

علم و جامعه

سال پانزدهم، شماره ۱۲۱، شهریورماه ۱۳۷۳



نشریه ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه های مجازی، تشویق به مطالعه، و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط سایت های باشگاه ادبیات و کتاب فارسی تهیه شده است.



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

علم و جامعه

شماره تلفن: ۰۰۰۶ - ۷۶۸ (۷۰۳) شماره فاکس: ۰۹۱۵ - ۷۶۸ (۷۰۳)

Editor: Dr. Nasser Tahmassebi
Technical Director: Amir Manavi

مدیر و سردبیر: دکتر ناصر طهماسبی
مدیر تولید: امیر منوی

Advertisement Rates:

Full Page \$150.00

Half Page \$80.00

Quarter of Page \$45.00

Back Cover (Half page) \$120.00

بهای آگهیها:

تمام صفحه ۱۵۰ دلار

یکب دوم صفحه ۸۰ دلار

یکب چهارم صفحه ۴۵ دلار

پشت جلد (یک دوم صفحه) ۱۲۰ دلار

حق اشتراک

آمریکا و کانادا: ۱۲ شماره ۳۵ دلار، ۲۵ شماره ۶۰ دلار

سایر کشورها: ۱۲ شماره ۴۵ دلار، ۲۵ شماره ۷۵ دلار

در صورتی که مطلبی برای چاپ در «علم و جامعه» می فرستید لطفاً به نکات زیر توجه فرمایید:

- ۱ - سعی کنید مقاله کوتاه باشد و از ۵-۶ صفحه مجله بیشتر نشود.
 - ۲ - با قلم و روی یک طرف کاغذ (و نه پشت و روی یک کاغذ) و با خط خوانا و فاصله متناسب بین خطوط بنویسید.
 - ۳ - از ارسال مطالبی که جنبه خصوصی دارند خودداری کنند.
 - ۴ - از نوشته خود کپی نگیرید چون برگرداندن مقاله برای ما ممکن نیست.
 - ۵ - «علم و جامعه» حق اصلاح و کوتاه کردن مقالات وارده را برای خود محفوظ می دارد.
 - ۶ - به نامه ها و مطالبی که بدون اسم و آدرس باشد ترتیب اثر داده نخواهد شد.
 - ۷ - از چاپ طرحها، عکسها و مقالات و اشعاری که در نشریات دیگر چاپ شده معذوریم و خواهشمندیم اگر مطالبی را برای چاپ در اختیار سایر نشریات قرار داده اید از ارسال آنها برای علم و جامعه خودداری نمایید.
- علم و جامعه خود را موظف به چاپ مقالاتی که محتوای آنها با مضمون و روش علم و جامعه مغایرت داشته باشد نمی داند و از استرداد آنها معذور است

مسئولیت هر مقاله بمسئول نویسنده آن است

نقل مقالات علم و جامعه فقط با ذکر کامل مأخذ (اسم نویسنده، شماره، تاریخ، و محل انتشار مجله) آزاد است.

مقولات و مقالات این شماره

- پیش درآمد:
- ۴ فرشتگان روی زمین، از سردبیر
بحث و نظر:
- ۷ ماه مرداد — کودتای مرداد و گفته‌ها و ناگفته‌ها از مهدی قاسمی
دانش و پژوهش:
- ۲۱ کمیود گاز اوزون: خطری که سلامت جامعه بشری را تهدید می‌کند، از
دکتر ناصر طهماسبی
- ۳۷ رسانه‌های گروهی و دانستنی‌های پزشکی
آزادی — جامعه مدنی:
- ۴۷ آزادی و الوهیت، از دکتر واحدی
فلسفه، فرهنگ، هنر:
- ۴۲ هفت پرده آشتی، از دکتر ارژنگ اسعد
- ۷۸ گمرک‌خانه ناپیدا، از منوچهر جمالی
گزارش و تفسیر:
- ۱۶ چین غول اقتصادی آینده، ترجمه و تلخیص از دکتر ناصر طهماسبی
یاد و یادداشت:
- ۴۰ یادآوری، به کوشش بیژن اسدی پور
- ۲۹ وارسته و دلیر از آغاز تا فرجام، از محمود گودرزی
به مناسبت بیست و پنجمین درگذشت جلال آل احمد، با آثاری از علی دهباشی، ۵۳
۱. ح. آریان پور،
محمد تقی غیائی،
کاظم کردوانی،
دکتر ویلیام میلوارد،
دکتر بهرام صادقی و احمد فردید.
عکس پشت جلد: آل احمد در جوانی

پیش درآمد:

فرشتگان روی زمین!



فجایع دلخراش و بی‌سابقه‌ای که در کشور نفرین شده و بلا دیده رواندا از ماه‌ها پیش صورت گرفته‌اند و هنوز هم بنحو دیگری ادامه دارند، آنقدر در نشریات جهان منتشر شده و از طریق تلویزیونهای سراسر جهان چشم و گوش و روح انسانها را آزار داده است که نیازی به یادآوری ندارد. این که چرا انسانها تا این حد درنده‌خو و انتقام‌جو، سخت دل و سبک‌مغز، و شقی و دنی شده‌اند که دوست و همسایه و هموطن و هم‌نوع خود را پاره پاره و آواره می‌کنند، موضوع تازه‌ای نیست. در جمهوریهای سابق شوروی، در بخشهای یوگسلاوی تجزیه شده، در آفریقای جنوبی، در کامبوج، در سومالی و سودان و آنگولا و موزامبیک و لیبیه و پیش از آنها در افغانستان و چین و شوروی و اندونزی، با این سوابق تنگین و جنایات سهمگین آشنایی داشته‌ایم و مثل آنست که بشر به این زشتی‌ها و شقاوت خو گرفته است. آنچه در رواندا چشمگیرتر از تمام قتل‌گاههای دیگر است، حضور تعدادی از انسانهای وارسته و والایی است که کار و زندگی و خانه و خانواده خود را رها کرده‌اند و برای کمک به مصیبت‌زدگان این جهنم روی زمین راهی این سرزمین شده‌اند. در میان هزاران کودک نیمه‌جان و صدها سالخورده بی‌توان که در هر گوشه‌ای آخرین ساعات زندگی مرارت‌بار خود را طی

می‌کنند، دهها زن و مرد سالم ولی خسته را می‌بینید که به پرستاری و مراقبت و مواظبت پزشکی این درماندگان مشغولند و در میان لجن و نعلشای فاسد شده و کرم و مگس و حشرات دیگر بدون توجه به سلامت خود درصدد نجات آوارگان و درماندگان محلی برآمده‌اند. صدها زن و مرد پیر و جوان از سرزمینهای دور و بیگانه بیاری نفرین شدگان رواندا شتافته‌اند تا با خدمات انسانی خود بخشی از جنایات شیطانی جنایتکاران خودی را جبران کنند و وظایفی را که دیگران از انجام آن سرباز زده‌اند، سرافرازانه بعهده گیرند. اینها فقط پزشک و پزشکیار و پرستار نیستند، بلکه زنان خانه‌دار و مردان بازنشسته و دختران و پسران دانشجو و دانش‌آموز و یا شهروندان عادی و ناشناسی هستند که از سراسر دنیا برای دستگیری از این ازپادرامدگان به رواندا آمده‌اند.

بعنوان پزشکی که بیش از ۳۰ سال با سازمانهای نیکوکاری گوناگون همکاری داشته‌ام و در فعالیتهای خیرخواهانه نهادهای بین‌المللی کم و بیش شرکت داشته‌ام، از میان این فرشتگان روی زمین با «پزشکان بدون مرز» که همواره در اینگونه موارد پیشقدم می‌شوند و دانش و کوشش خود را برایگان در خدمت درماندگان روزگار قرار می‌دهند آشنایی بیشتری دارم. بهمین جهت گزارشهایی که مربوط به فعالیتهای انسان‌دوستانه آنها بود بیشتر جلب توجهم را می‌کرد. از جمله مصاحبه‌ای بود که یک خبرنگار اروپایی با یکی از اعضای این گروه داشت. پزشک جوانی که از فرط خستگی رمقی در تن نداشت، سرگرم درمان زخمهای جوانان سیاهپوستی بود که هنوز لباس سربازی ارتش حکومتی «رواندا» را برتن داشتند. خبرنگار می‌پرسید که او چگونه بی هیچ پرسش و پاسخی به درمان افرادی می‌پردازد که تا دیروز در قتل صدها هزار هموطن خود شرکت داشته‌اند و با عداوتها و قساوتهای قومی - قبیله‌ای، زادگاه خود و مردم آن را به این روز سیاه انداخته‌اند؟

و پزشک مزبور با خونسردی شگفت‌انگیز و بی‌پیرایه‌ای گفت: «وظیفه من خدمت به دردمندانی است که به کمک من نیازمندند. رسیدگی به سایر موضوعات وظیفه دیگران است!» با شنیدن این سخن ناب، احساس کردم که بشریت هنوز زنده است ولی آنچه بار دیگر بر زخم کهنه دلم نمک تازه‌ای پاشید، خاطره تلخ و دردآوری است که از یک همکار هموطنم در رابطه با موضوع مشابهی دارم. سالها پیش وقتی از او سؤال کردم که آیا حاضر است در جمع آوری دارو و وسایل پزشکی برای کمک به آسایشگاه معلولین جنگ همکاری کند، با لحنی طنزآمیز و چهره‌ای برافروخته پاسخ داد: «خوب حالا عاقل شده‌ای و امروز می‌خواهی با گردن کج کردن پیش ملاهای جانی، خوش خدمتی کنی تا گردن کشیهای دیروزت را ببخشند و از سر تقصیرات بگذرند. و از منم میخواهی که به حزب‌اللهی‌هایی که ملک و ملت ما را به خاک و

خون کشیده‌اند، کمک کنم تا همچنان به جنایات خود ادامه دهند!»
جوابش فقط خاموشی بود.

یکسال قبل وقتی شنیدم که به دعوت مقامات رسمی جمهوری اسلامی به بهانه شرکت در یک کنفرانس پزشکی و در حقیقت به قصد بازپس‌گیری ویلای صادره‌شده‌اش در شمال، به ایران رفته است و در مراسم «زیارت مرقد مطهر حضرت امام خمینی» چه درفشانی‌هایی کرده و در مدح و ثنای رهبران جمهوری اسلامی چه خوشرقصی‌هایی نموده است، از آنهمه ضعف و حقارت و دورویی و بی‌صدافتی او حیرت‌زده شدم و فهمیدم که به مصداق «کافر همه را به کیش خود پندارد»، از من نیز چنین تصویر و تصویری داشته است. و به این جهت علت کج خلقی و بی‌نزاکتی او را در رابطه با تقاضایی که از او کرده بودم درک کردم.

و اکنون که بار دیگر شاهد پاکبازی و بی‌نیازی همکاران دیگری هستم که در سازهان «پزشکان بدون مرز» متشکل شده‌اند و بدون هیچگونه چشمداشت و توقع و تبلیغ و ادعایی، جان خود را برای نجات جان دیگران به خطر می‌اندازند، بدون آنکه هیچگونه بغض و کینه‌ای در سینه داشته باشم، آرزو می‌کنم که باتفاق هموطن پرمدعایم بدیدار این همکاران بی‌ادعایمان برویم تا با هم پوتین‌های مندرس و آغشته به خاک و خون آنها را سجده کنیم و بگوییم:
با بزرگی و بلندنظری خود، کوچکی و کوتاهی ما را ببخشید!

((سردبیر))

کتابفروشی ایران در واشنگتن

IRANBOOKS, Inc.

(301)986-0079

نشانی محل جدید

6831 Wisconsin Avenue
Bethesda, Maryland 20815

Tel.: (301)986-0079

Fax: (301)907-8707

کتاب بهترین هدیه است

ماه مرداد - کودتای مرداد و گفته‌ها و ناگفته‌ها

از حوادث تلخ و شیرین عصر مشروطه خواهی تا استقرار رژیم رضاشاهی - از دوره اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ و خلع و تبعید رضاشاه به افریقا تا واقعه آذربایجان و حکومت وابسته و جدایی طلب و حباب گونه پیشه‌وری که گفته بود «مرگ هست و بازگشت نیست» و هفته‌ای نگذشت که بازگشت را پذیرفت و سیاه‌ترین نوع مرگ را - همچنان از رویدادهای دیگر نظیر اوج‌گیری و توانمندی نهضت ملی و طلوع حکومت مردمی مصدق تا واقعه بسیار مهم ملی شدن صنعت نفت و آن‌گاه کودتای مرداد ۱۳۳۲ تا انقلاب بهمن و سلطه نامنتظر استبداد مذهبی... القصه از جمع وقایع خرد و بزرگی که در درازای قرن حاضر بر ایران گذشته است، گمان می‌کنم (خاصه در پانزده سال اخیر)، دامنه بحث و تحلیل و جدلی که در محافل ما ایرانیها در کار دستیابی به علل و ثمرات کودتای مرداد صرف شده بر مجموعه مباحثی که به سایر حوادث تعلق گرفته، پیشی گرفته است و این امر هر چند ما را از دیدی وسیع و علت یاب که لازمه تمیز راهها از بیراهه‌هاست، محروم کرده و بیکسویه اندیشی مبتلا ساخته ولی بیدلیل هم نبوده است زیرا مباحثه و کاوش و موشکافی در کودتای مرداد الزاماً به شناخت رگه‌هایی بر می‌خورد که خواه ناخواه با بسیاری از حوادث ماقبل و مابعد آن رابطه داشته‌اند. برای مثال امروز در اندیشه هر کس که فارغ از غرض - و تنها در خط واقع بینی تلاشی داشته است تا بعمق علل کودتای مرداد دست یابد، بنحو کاملاً منطقی این نتیجه جاافتاده است که: انقلاب بهمن و بویژه پیشی گرفتن جناح مذهبی بر سایر نیروهای در صحنه، در خط مستقیم از کودتای مرداد ریشه و توشه گرفته است.

استواری این قضاوت به حدی است که حتی مباشران خارجی کودتا نیز نتوانسته‌اند صحت و واقعیت آن را کتمان کنند. یادآوری این نکته لازم است که انگلیس‌ها، پس از انتقال ریاست جمهوری امریکا به جمهوریخواهان (آیزنهاور)، موفق شدند برنامه جلب حمایت امریکا در براندازی حکومت ملی مصدق را، که در دوره ریاست جمهوری ترومن معطل مانده بود، با پشتگرمی تمام بمرحله اجرا بگذارند و دقیقاً از همین زمان است که «کرمیت روزولت» مأمور عالیرتبه CIA وارد عمل

می‌شود و همراه با «وودهاوس» مأمور سازمان جاسوسی (MI6) انگلستان رهبری کار را به دست می‌گیرد و این همان کسی است که پس از پیروزی کودتا برسم تشکر از زبان شاه می‌شنود:

«من تخت خود را مدیون خدا و ملت‌م و ارتشم و شما هستم» و هر دو جام سلامت و پیروزی را سر می‌کشند.

و نیز این همان کسی است که سالها بعد، با تأمل در حوادث انقلابی بهمن ۵۷، در کتاب خود (ضد کودتا) اعتراف می‌کند که کودتای مرداد «بلحاظ فرجامی که بیار آورد یک تراژدی بود». داوری (وودهاوس) - همکار و دستیار انگلیسی کریمیت روزولت باز هم از این روش‌تر است:

«... آیا ایران بجای اینکه به سلطنت مطلقه شاه تسلیم شود سعادت‌مندتر نمی‌بود اگر زیر لوای مصدق و همرایان او قرار می‌گرفت؟ این پرسشی است که پاسخ به آن دشوار است. این تعبیر که (طرح چکمه = نام مستعاری که سازمان جاسوسی انگلستان به برنامه کودتا داده بود) بسوی فاجعه‌ای بود که در سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۷) در ایران روی داد، ساده است ولی باید گفت پیش بینی ما در ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) غیر از آن بود که در سال ۱۹۷۹ بوقوع پیوست... مطلبی را که ما نمی‌توانستیم پیش بینی کنیم این بود که شاه به قدرتی دست خواهد یافت و آن را با بلهوسی و استبداد بکار خواهد گرفت و همچنین اینرا هم پیش بینی نکردیم که دو دولت امریکا و انگلستان آنقدر بینوا هستند که نخواهند توانست شاه را در راههای معقول هدایت کنند. دلخوشی ما در آن زمان تنها این بود که خطر را از بالای سر منافع انگلستان رانده‌ایم - ایدن هنگامی که دوره نفاخت خود را در سواحل یونان، بر عرشه یک کشتی سپری می‌کرد، بدنبال آگاهی از خبر کودتا در یادداشتهای شخصی خود نوشت: «آن شب را با خواب راحتی به صبح آوردم».

نویسنده کتاب تجربه امریکایی و ایران: American Experience and Iran آغاز هیجان‌ات ضد امریکایی و ضد شا در ایران را بدینگونه به کودتای مرداد پیوند زده است:

«برانداختن مصدق و خنثی کردن عمل ایران در ملی ساختن نفت خود که بدنبال شورشی به رهبری سیا صورت گرفت، حال و هوایی در ایران پدید آورد که به مخالفت مردم با شاه و امریکا دامن زد و بدینگونه امریکا که نخست از ملیون ایران در مقابله با نفوذ خارجی پشتیبانی می‌کرد، به حالی دچار شد که اکثر مردم و حتی برخی از هواخواهان شاه نیز، آن را یک قدرت تازه امپریالیستی تشخیص دادند.»

نویسنده کتاب پایان امپراتوری = End of Empire با یادآوری این نکته که چطور ترومن و وزیر خارجه‌اش «آچسن» با واقع بینی معتقد بودند که «مصدق رهبری است که قادر است نظمی در ایران برقرار سازد» و نیز با افزودن نظر شخصی خود

مبنی بر اینکه کوهه بینی شرکت نفت انگلیس و دولت انگلیس باعث یک کجروی شد و عواقب وخیمی ببار آورد.... کامل شدن خط میان کودتای ۳۲ و انقلاب ۵۷ را با این عبارت شرح می‌دهد:

«دسایس انگلیس برای سقوط دولت مصدق و بازگرداندن خودکامگی شاه، کمک به آزاد شدن نیروهایی کرد که آثار آن در دهه ۸۰ نمایان شد و ایران را قرن‌ها به عقب کشید.»
مختصر اینکه، درباره کودتای مرداد و عمدتاً در زمینه دخالت خارجیها در آن، با مباحث بسیار روبرو بوده‌ایم و بویژه آنجا که سخن از روابط علت و معلولی میان کودتا و انقلاب بهمن و سلطه مذهبی‌ها در میان آمده، غالباً در این نکته تاکید شده است که:
آن عارضه‌ای که نه فقط توده‌های ملت ایران، بلکه پیشتازان فکری و سیاسی این ملت را چشم بسته بدام متولیان مذهبی انداخت چیزی جز حکومت استبدادی ۲۵ ساله شاه در پی کودتای مرداد نبود.

و نیز جستجو در اندرون این عارضه عموماً به این شرح رسیده است که:

رژیم شاه با سرکوب بی گذشت و بی‌وقفه نیروهای ملی و تمامی نیروهای معارض خود در جبهه غیر مذهبی (Secular) و متقابلاً با اعمال سیاست کجدار و مریز با اصطلاح «روحانیت» فضائی پدید آورد که در آن تنها «مسجدی‌ها» که اینطرف مزورانه درفش «مبارزه با فساد و خودکامگی» را بدوش داشتند و آن طرف از کیسه فتوت رژیم باج می‌گرفتند موفق شدند میدان فعالیت را یکسره تصرف کنند و طبعاً هر روز پروارتر و هر زمان از حواریون تازه نفس‌تر برخوردار شوند.

پیروان این نظریه در انتها نتیجه می‌گیرند که لغزش کل جامعه و حتی برگزیدگان فکری و مترقی آن، در چنین جوئی اجتناب‌ناپذیر بود و در دنباله تحلیل خود به این تصویر فرضی می‌رسند که اگر رژیم گذشته حتی به یک آزادی نیم‌بند نیز رضا می‌داد و به‌جای ممنوع القلم کردن‌ها و سانسورهایی که گاه در غایت سفاهت صورت می‌گرفت به مخالفان و منتقدان خود فرصتی برای عرض وجود می‌بخشید، مسلماً برنده بازی ملاها نبودند، زیرا ملاها حرفی برای اقناع مردم نداشتند. آقای خمینی با پشتوانه اثر خود (کشف الاسرار) که بدون قصد اهانت حقاً خرافه‌نامه‌ای است که ناخواسته گهگاه رنگ فکاهی بخود گرفته است، و همچنین با کوله بار سنین دوره رهبری، یعنی با رساله «ولایت فقیه» خود، هرگز قادر نبود آن هزاران و هزاران تحصیل کرده و دنیادیده را به خیل حواریون معدود خود درآورد. گذشته از این در یک فضای باز خالی از ارعاب محال بود بتواند انبوه روحانیانی را که با اصل غیر اسلامی ولایت فقیه مخالف بودند، به قبول پیروی مجبور کند.

پس برای این پرسش لاجرم باید پاسخی یافت که:

آیا برای مبلغان رژیم امکان پذیر نبود که «معارف واقعی» آقای خمینی را صد

البته نه از راههای تحمیلی، بلکه در جوی که هرکس از حق حیات و حق نظر برخوردار است، در برابر مردم و نسل جوان برملا سازند؟

این چه حال و هوایی بود که مردم را وامی‌داشت تا آقای خمینی را ملایبی اندیشه‌گر و استثنایی بخوانند که گویا در عین آگاهی به چند زبان زنده دنیا، با تحولات و معارف غرب نیز بیش از هر فرهنگ غربی آشنایی دارد؟!

این شایعه‌ها خبر از بیخبری - خبر از پنهان ماندن واقعیت - خبر از شرایطی که راه بر آگاهیهای عمومی بسته بود، از چه عامل دیگری ریشه می‌گرفت؟

توجه داریم که چنین نظریاتی در عین حال تغییرهای مکملی هستند که بسهم خود رابطه میان کودتای مرداد و انقلاب بهمین را کامل می‌کند. در متن چنین رابطه‌ای، باورهای دیگری نیز درباره عوامل اصلی کودتا در میان است و مثلاً این عقیده که «تأکید مطلق بر اتفاق سه‌گانه از دربار و نیروهای جاسوسی امریکا و انگلستان، ناشی از یک ساده‌نگری است، چرا که، کودتا، بمباشرت چهار عامل تحقق یافت و عامل چهارم شوروی و طبعاً وابسته آن حزب توده ایران در داخل کشور بود تنها با یک تفاوت که سه عامل اول نقش فعال بعهده داشتند و عامل چهارم (شوروی و حزب توده) با سکوت رضایت‌آمیز خود راه را هموار کرد.

صد البته، پاره‌ای از وابستگان حزب توده که متأسفانه علی‌رغم بانگ بلند و لرزه‌انگیز واقعیتها همچنان در خوابی چون خواب اصحاب کهف بسر می‌برند، نمی‌خواهند و آمادگی ندارند با این قبیل برداشتها حتی مواجه شوند. از این قبیل اند افرادی چون کیانوری که در خاطرات خود مذبحخانه تقلا کرده است همه کاسه کوزه‌ها را بر سر ملیون و حتی شخص مصدق بشکند تا شوروی مخدوم و نامرحوم خود را تبرئه کند. اوج احتجاج کیانوری در سلسله خاطراتش پاسخگویی به این پرسش است که: چرا شورویها طلاها و طلبهای ایران را به حکومت مصدق که در شرایط محاصره اقتصادی به آن سخت نیازمند بود نپرداختند و به حکومت زاهدی که حاصل مستقیم کودتا بود تحویل دادند؟

جواب کیانوری یکی از مصادیق زنده مغلظه و سفسطه است. چکیده حرف او این است، که شورویها میخواستند پیردازند ولی مصدق امروز و فردا میکرد! - سخن کیانوری در این باره دنباله همان ترهاتی است که حزب توده سالها بر ضد مصدق قلمی کرده و بزبان آورده بود. به مصاحبه کنندگان اسلامی خود می‌گوید که: «دکتر مصدق به کمکهای امریکا دل بسته بود، پیشنهاد تشکیل کمیسیون مشترک حل اختلافات (با شوروی) را تا تیرماه ۱۳۳۲ به تعویق انداخت و تنها پس از این که از کمکهای امریکا قطع امید کرد، حاضر به مذاکره با اتحاد شوروی شد»!

صاحبان نظریه چهاربُعدی کودتا، تنها به مسأله طلبهای ایران از شوروی بسنده

نیستند، حوادث روزهای قبل از کودتا را نیز شاهد می‌آورند و بویژه به تظاهرات سنگین توده‌ایها زیر شعار «جمهوری دموکراتیک» در روز و شب ۲۷ مرداد استناد میکنند که بسیاری را بر این باور استوار کرده بود که فردا صبح به قطع و یقین از رحم این تظاهرات «جمهوری خلقهای ایران» پا بعرضه هستی خواهد نهاد ولی با شگفتی روز ۲۸ مرداد و در قبال تظاهرات بی‌مایه‌ای که با کمک پاسبانها و پاره‌ای از «ساکنان خیابان قزوین» و گروهی از اوباش جنوب شهر سر گرفت، از آن هیاهوی شب پیش کمترین نشانی نیافتند.

کیانوری - صد البته اینک در غیاب مصدق ادعا می‌کند که خطر کودتا را تلفنی به دکتر مصدق خبر داده ولی مصدق هر بار بر تسلط دولت تاکید کرده و تنها در آخرین بار یعنی ساعت دو بعد از ظهر ۲۸ مرداد است که مصدق به کیانوری گفته است: «آقا! همه به من خیانت کردند، شما اگر کاری از دستتان بر می‌آید بکنید».

اگر بپذیریم که کیانوری دروغ نمی‌گوید (که بی‌اور نگارنده این سطور عمیقاً دروغ می‌گوید) - تازه از او باید پرسید که چطور «حزب پیشگام طبقه کارگر» که خیزش انقلابی را آخرین علاج دردهای زحمتکشان می‌داند و بورژوازی را حتی در قشر ملی‌اش دمدمی و اپورتونیست و غیر قابل اعتماد لقب می‌دهد، جواز حرکت را به خواست مصدق «بقول رفقا: بورژوا - فئودال» حواله می‌کند؟ شنیدنی‌تر این است که این «رهبر حزب پیشگام طبقه کارگر» ادعا می‌کند که وقتی پاسخ مصدق را در کنار مرحوم سرهنگ مبشری می‌شنود، بغضش می‌ترکد و همراه با مبشری زارزار می‌گیرند: «این سخنان را از مصدق شنیدیم و اشک ریختیم».

کیانوری در سلسله خاطرات خود برای فرار از مسئولیت، در برابر پرسش مصاحبه‌کنندگان «اسلامی» که از او درباره وسعت کار و قوت سازمان نظامی حزب سؤال کرده‌اند، رندانه موجودیت آن سازمان را تا مرز هیچ نفی میکند که اگر امثال مبشری فعلاً در میان نیستند (که از دیدگاه نگارنده این سطور و با آشناییهایی که با او و امثال او داشت وی را یکی از صدیق‌ترین و وطنخواه‌ترین مردم می‌شناسد) خوشبختانه چندی از رهبران سازمان نظامی حزب توده که جان سلامت برده‌اند، خاموش ننشسته و ادعای کیانوری را سراپا دروغ و بهانه خوانده‌اند و لذا ما را نیازی برای شرح مبسوط موضوع نمانده است و بهر حال سخن را به جاده اصلیش می‌بریم:

در زمینه دخالت‌های خارجی در کودتای مرداد حکایات پوچی نیز در میان است که اتفاقاً آگاهی به آنها در شناخت ماهیت آن حرکت ضد ملی ضرورت دارد. کوشش شده است تا این دروغ مایه‌ای پیدا کند که طرح براندازی حکومت مصدق از آغاز تنها یک انگیزه داشت و آن مقابله با نفوذ کمونیسم در ایران بود. در حالی که دلایل فراوان در دست است که ثابت می‌کند برنامه براندازی حکومت ملی از فردای روز ملی

شدن صنعت نفت و در بجهوه خصوصت روسها و حملات بیدریغ توده‌ایها به مصدق، در وزارت خارجه انگلستان و دستگاههای جاسوسی این کشور حتی بعنوان یک امر غیر قابل گریز مطرح شده است. در این زمینه نه فقط نویسنده کتاب «پایان امپراتوری» با شواهد بسیار حجت می‌آورد که سرویس جاسوسی انگلیس (MI6) از همان سپیده دم اعلام ملی بودن صنعت نفت در ایران دست بکار شده است، بلکه وودهاوس، مباشر انگلیسی کودتا نیز در کتاب خود به نکته‌ای می‌پردازد که همین معنا بروشنی از آن استخراج می‌شود. می‌نویسد:

«من از ابتدا می‌دانستم... برای جلب همکاری امریکا باید بیش از تاکید بر لزوم احیاء شرکت نفت انگلیس، بر خطر کمونیسم و ضرورت جلوگیری از آن پافشاری نشان دهیم.»

پوست‌کنده سخن وودهاوس این است که ما (انگلیسی‌ها) باید از حساسیت امریکاییها نسبت به لولوی کمونیسم استفاده کنیم و آنها را بدنبال خود بیاوریم. این مطلب را ریچارد کاتم نویسنده کتاب (ناسیونالیسم در ایران) ضمن مصاحبه در فیلمی که درباره سقوط رژیم شاه تهیه شده به روشنی وصف کرده است:

«من در آن زمان احساس می‌کردم و هنوز هم با این احساس بسر می‌برم که انگلیسی‌ها خوب میدانستند که امریکاییها در قبال کمونیسم تا چه اندازه به پارانویا مبتلایند و آن هنگامی بود که سناتور جوزف مک‌کارتی کمیته «فعالیت‌های ضد امریکایی» را براه انداخته بود و انگلیسی‌ها از وضع روحی امریکاییها در چنان شرایطی آگاه بودند و از آن بهره می‌گرفتند.»

آنچه نقل شد، در حکم قطره‌ای بود از دریا — مواردی اندک و نمونه‌وار از مطالب فراوانی که تاکنون درباره کودتای مرداد و پیامدهای آن خواه بوسیله خودیها و خواه بدست محققین و دست اندرکاران خارجی، مطرح شده است و اما در کنار تمامی این تحلیلها و برداشتها و باورها که برخی کاملاً منطقی و نیرومند و پاره‌ای ناشی از تصور و استنباط است، یک واقعیت به مراتب حیاتی‌تر و مهمتر تقریباً مسکوت مانده است. واقعیتی که اگر همچنان ناگفته و ناشنیده باقی بماند، نتیجه‌گیریها الزاماً ناقص و یکسویه خواهد بود... بگذارید باختصار هرچه تاملتر پاره‌ای از نمونه‌های یاد شده را فهرست کنیم تا فهم واقعیت مورد نظر آسان‌تر صورت پذیرد...

— در اینکه براندازی حکومت ملی مصدق را یک دسیسه امپریالیستی سبب شد، محلی برای چون و چرایی نیست.

— در اینکه شرایط رژیم گذشته، راههای تشخیص و تمیز را کور می‌کرد و خواه ناخواه زمینه را برای یارگیری فریب‌آلود مذهبی‌ها فراهم می‌ساخت، تردیدی نمی‌توان داشت.

— در اینکه مقابله با نفوذ کمونیسم فقط بهانه پوچی بود برای سرکوب نهضت ملی،

حرفی نیست - ترس حضرات عمدتاً از سرایت نهضت ملی ایران بسایر نقاط شرق بود که تلاش میکردند آن را زیر پوشش وحشت از گسترش کمونیسم پنهان دارند. مقاله نشریه سندی اکسپرس چاپ لندن در همان زمان یک نمونه از نمونه‌های بیشماری بود که این واقعیت را برملا میساخت:

«اختلاف بین ایران و شرکت نفت حالا دیگر یک اختلاف محلی نیست زیرا آن احساسات ملی که از درون این منازعه سرکشیده است رفته رفته دارد سراسر منطقه را فرامیگیرد - ملیون افراطی عراقی به پیروی از ایرانیها از ملی کردن نفت گفتگو میکنند - حتی در بحرین که منطقه نفوذ امریکاییهاست کششهای ملی گرایانه به چشم می خورد - سایر دول آسیایی کم یا بیش بدنبال ایران خط سیر تازه‌ای پیش گرفته‌اند و آشکارا خود را نسبت به حوادث ایران ذی‌علاقه نشان میدهند...»

و مهمتر و اساسی‌تر:

در اینکه داوری شده است، انقلاب بهمین در خط مستقیم از ثمرات کودتای مرداد ریشه گرفت، لحظه‌ای شک نباید کرد که واقعیتی است بسته به انواع شاهدها. اما در کنار این ردیف طولانی از حادثه‌ها و قضاوتها این پرسش را کجا و کی می‌توان جوابی خواست که:

در این میان سهم مسئولیت‌های ملی را چگونه باید ارزیابی کرد؟ اگر قرار می‌بود و قرار باشد مردمی تمام ناکامیها و دردهای خود را به گردن دیگران بیندازند و از نقش خود غفلت کنند، آیا تصور این که ملتی - قومی و مردمی استعمارزده و استبداد کشیده بتوانند روزی - روزگاری خود را از تخته بند عذاب نجات بخشند، وهمی توخالی و بی‌مایه نخواهد بود؟

آیا ملت هند - سیاهان افریقای جنوبی - مردم فلسطین و ملل بسیاری از کشورهای امریکای لاتین (که بهر تقدیر بجای قلدرهایی چون سوموزا و پینوشه و... به دموکراسیهای ولو نیم‌بندی دست یافته‌اند) و نیز آیا آنها که در آسیا سرانجام موفق شده‌اند دست غارتگرانی نظیر مارکوس را از سرنوشت و حیات خود کوتاه سازند... از گزند استعمار مصون بوده و خودکامگی را تجربه نکرده‌اند؟

این چه حکایتی است که ما درد خود را از دیگران می‌دانیم و با شکوه و ناله درمان را نیز غیر مستقیم از آنها می‌خواهیم؟

آخر سهم خود ما و نقش بویژه برگزیدگان فکری جامعه ما را در این ماجرا کجا باید شناخت؟

از اینکه تمامی گناهان را یکسره به شاه ببندیم و نیز از اینکه زبان لعنت را منحصرأً به سوی روس و انگلیس و امریکا بگشاییم که صد البته در دستبردها و بدکاریهایشان شکی نیست... چه مشکلی را حل کرده‌ایم؟

به گمان من این یکسویه راندن و از کاستیهای خود چشم پوشیدن، نه فقط خطا که حقاً بی‌عدالتی است.

تعابیری از این دست که «آخوندها انقلاب را های جک کردند» — که «انقلاب در نیمه راه بسرقت رفت» — که «بوجدان ملت و توده‌های ملت خیانت شد»... آنها زیر عنوان کاوش در علل یکی از حساسترین و سرنوشت‌سازترین حوادث تاریخ — آشکارترین دلیل ناپختگی و ساده‌لوحی است.

این که گفته میشود — شاه چشمها و گوشها را بسته بود، سخن ناصوابی نیست ولی چرا از تکمله آن چشم می‌پوشیم و لاقفل از خود نمی‌پرسیم که برای مقابله با این «چشم و گوش بستگی» چه همتی نشان داده‌ایم؟

این طبیعی است و صد در صد قابل انتظار بود که امپریالیسم انگلیس برای پاسداری از منابع نفتی خود که در واقع «جان‌داری» اقتصاد انگلستان محسوب می‌شد، از پای نخواهد نشست.

سؤال این است که چرا ما از پای نشستیم و عرصه را به تظاهر مثنی‌اوباش خریداری شده فروختیم؟

آیا نباید یک زمان نشست و دست کم بقدر متهم کردن دیگران، درباره اتهامات وارده به خود نیز بیندیشیم؟

آیا نباید سرانجام زمانی به تقلایی تن در دهیم تا برای کژیهای خود (و نه فقط بد اندیشی و سودجویی دیگران) چاره‌ای بیابیم؟

آیا انگلستان از سر هند که آن را گوهر تاج امپراتوری لقب داده بود، بسادگی دست برداشت؟

آیا نهضت سیاهان افریقای جنوبی بنا بر رحمت سفیدپوستان راه توفیق را بازیافت؟
آیا پینوشه به دلخواه، به انتخابات آزاد تن در داد؟

آیا مارکوس از حکومت مطلقه و غارت ملت فیلیپین خسته شده بود؟

آیا اسرائیل به حضور در سرزمینهای اشغالی بی‌میل شده بود؟

چطور از انقلاب بسرقت رفته! می‌نالیم و از کمبودهای خود نمی‌نالیم؟ مگر شناخت خصلت ملایان با آن سابقه‌ها که از دوره مشروطه‌خواهی و سالها پس از آن در هم‌آهنگی و حتی همخوانی با کودتای مرداد از خودشان نشان دادند، امری دشوار بود که آنرا فرو گذاشتیم و بخود قبولانندیم که «ملایان اهل حکومت نیستند — که خمینی بولدوزری است که رژیم را از جا خواهد کند و بما واگذار خواهد کرد»؟!

آیا حق نیست بر ساده‌دلی و بی‌همتی و بی‌نقشی خود اعتراف کنیم و به چاره‌جویی بنشینیم؟

مسأله‌ای که ظاهراً بر برگزیدگان فکری و مردم ما پنهان مانده این است که:

آزادی متاعی نیست که به دهش و عطا در اختیار ملتی قرار گیرد. سرانجام باید بر این واقعیت ایمان بیاوریم که دست‌یابی به یک زندگی بهنجار، نیازمند پرداختهای سنگین و ایثارهای فوق‌العاده است.

تیره‌بختی‌ها را همه بگردن این و آن افکندن و از ظرفیت‌ها و تواناییهای خود غافل ماندن، تنها نشانه تنبلی و بی‌همتی نیست نماینده ساده‌لوحی و ساده‌نگری نیز هست.

نگاهی به پیرامون خود بیفکنیم. بینیم دیگر کسی هست که از زر دسته و گروه و طایفه‌ای که از «آزادیخواهی» و «دموکراسی» و «حکومت ملی» نگوید و نشنود؟ آنگاه نگاه را نافذتر کنیم بینیم آیا در تقاضای دموکراسی، دموکرات منش هم هستیم؟ — به حق نظر دیگران هم التفاتی نشان می‌دهیم؟ — به اخلاقی که لازمه کثرت‌گرایی است آراسته‌ایم؟ و یا تنها به الفاظ چسبیده‌ایم؟

بگمان من — مشکل ما، مشکل فرهنگی است. مشکل ناآشنا بودن با خواست خویش و مشکل بیگانه بودن با واقعیتهای تاریخ.

مایه شگفتی در شگفتی است که در جریان انقلاب بهمن نزدیکان مصدق، رهبران ملی در میان بودند، ولی گویا نمی‌شنیدند که این آیت‌الله امام خمینی که دست بیعت بسویش دراز کرده‌اند (و او دست به عبا فرو برده است) اگر برای مظلومیت آیت‌الله کاشانی شاهد می‌آورد در واقعیت امر خط و رسم خود را ارائه می‌دهد.

و گذشته از این چطور فراموش کردند که کاشانی همان ملایی بود که در حساس‌ترین مراحل از پشت به مصدق خنجر زد و هم‌او بود که پس از کودتا در مصاحبه با اخبارالایوم نشریه عربی بدین عبارت به مرگ مصدق فتوا داد: «برطبق شرع شریف اسلامی مجازات کسی که در فرماندهی و نمایندگی کشورش در جهاد خیانت کند مرگ است (ترجمه به نقل از روزنامه کیهان ۲۳ شهریور ۱۳۳۲).

بگمان من — فصل آن رسیده است که در عین یاد از عاملهای بازدارنده داخلی و خارجی به شناخت آن بازدارنده‌ها نیز که در هستی خود ما لانه کرده‌اند کمر بندیم و بپذیریم که غلبه بر دور باطلی که سرگذشت و سرنوشت ما را با خود پیچانده است و می‌پیچاند — از راه یکسویه‌نگری نامقدور است و واقعیت تمام همان است که قافله‌سالار شعر دری — رودکی سمرقندی — قریب هزار و شصت سال پیش از این بزبان آورده بود و شگفتا بزبان ساده‌ای که ما امروز درمی‌یابیم:

شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را بزاری باز آری
اندربلای سخت پدید آرند فضل و بزرگمردی و سالاری

چین،

غول اقتصادی آینده!



پیش از پرداختن به اصل موضوع، بی مناسبت نمی دانیم درباره این مصاحبه جالب توضیحات مختصری بدهیم. این نوشته خلاصه‌ای از یک گفتگو میان یک گزارشگر آلمانی بنام میخائیل فرایتاک (Michael Freitag) با یک اقتصاد دان محقق آمریکائی بنام ویلیام اوورهود (William Overhold) است که در مجله ضمیمه آخر هفته نشریه آلمانی فرانکفورتر آگمینه (Frankfurter Allgemeine) ۲۷ مه ۱۹۹۴ منتشر شده است.

ویلیام اوورهود در سال ۱۹۴۵ در ایالت ویرجینیای آمریکا متولد شده و در دانشگاه هاروارد در رشته اقتصاد و علوم سیاسی تحصیل کرده است. در سال ۱۹۷۶ باتفاق برژینسکی مشاور امنیتی جیمی کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا مجله (Global Assessmant) را بنیان گذاری کرد. در سال ۱۹۸۰ به خدمت در سازمان بانکی Bankers Trust آمریکا درآمد و در حال حاضر در هنگ کنگ مدیریت سازمان بررسی امکانات سرمایه گذاری کشورها را بعهده دارد. وی اخیراً کتابی بنام «غولهای آینده» منتشر کرده است. این نوشته که بر پایه محتویات کتاب مزبور تنظیم شده است، در رابطه با اوضاع اقتصادی چین کمونیست است که می تواند مورد استفاده کارشناسان وطن ما قرار گیرد.

سؤال: آیا تعجب آور نیست که شما اصطلاح «معجزه اقتصادی» را در مورد کشوری بکار برده‌اید که در بیشتر نواحی آن هنوز فقر و عقب افتادگی بنحو وحشتناکی وجود دارد؟

- فقر در چین باورنکردنی است و برای آنکه با نمونه‌ای از آن آشنا شویم،

مجبور بودم در کتابم به تشریح این واقعیت پردازم که در چین ۴۰ میلیون نفر در زاغه زندگی می کنند و هر خانواده آنها فقط یک شلوار دارد که مرد خانواده در هنگام روز از آن استفاده می کند و پس از بازگشت او از محل کار، بانوی خانواده که در تمام مدت روز به علت نداشتن لباس، خود را در خانه و یا زاغه مخفی می کند، از شلوار خانواده استفاده می کند و شوهر او به استراحت می پردازد. بچه های این خانواده ها نیز بعلت نداشتن پوشاک تمام ساعات شبانه روز لخت و عریان هستند.

ولی باید متذکر شوم که این شرایط بسرعت در حال تغییر هستند. چین کمونیست در پانزده سال گذشته سریع ترین رشد اقتصادی را در دنیا داشته است. در عین حال نباید فراموش کرد که این کشور از ابتدائی ترین مراحل شروع کرده است و سنجش رشد اقتصادی بر پایه این مبنا صورت می گیرد. رشد اقتصادی چین موجب رفاه نسبی مردم چین شده و نتایج مثبت چشم گیری ببار آورده است. این واقعیت باید سیاستمداران کشورهای صنعتی غرب را قانع کند که تحریم های اقتصادی چین راه درستی برای حل اختلافات موجود با چین نیست.

آیا بعد از کشتار «میدان صلح آسمانی» در ۱۹۸۹ هنوز این اعتقاد را دارید؟

- کسی که نسبت به مسایل مربوط به حقوق بشر علاقه می ورزد، باید در این نکته تامل کند که چگونه می تواند به تحقق آن کمک کند. بنظر من چندان معقول نیست که مردم چین را به زاغه ها باز گردانیم. رهبران چین، مشمول تحریم های اقتصادی غرب نمی شوند و فقط مردم چین از این بابت صدمه می خورند.

در قرن نوزدهم، این تجسم نژادپرستانه مطرح بود که «خطر زرد» دنیا را تهدید می کند، در رابطه با تغییرات مثبتی که صورت گرفته است آیا امروز می توان از «شانس زرد» صحبت کرد؟

- بدون شک. چین بزرگترین بازار برای هواپیماهای مسافربری، توربین های تولید کننده برق، تلفن و غیره است که برای شرکت های تولید کننده اروپائی و آمریکائی بسیار جالب است. امکانات اقتصادی ای که چین عرضه می کند، به دشواری رقابت پذیر می باشند. در رابطه با سرمایه گذاریهای خارجی، هیچ کشوری در آسیا باندازه چین، شرایط مساعدی عرضه نمی کند و برخلاف گذشته از این لحاظ درهای آن بیش از هر کشور دیگر بروی سرمایه گذاران خارجی باز است. بهمین جهت در سال ۱۹۹۳، سرمایه گذاران خارجی بیست میلیارد دلار در چین سرمایه گذاری کردند و دربارہ ۱۱۰ میلیارد دیگر مذاکراتی در جریان است. چنین سرمایه گذاری ای تاکنون سابقه نداشته است. و این نشان دهنده آنست که شرکتهای اروپائی و آمریکائی - علیرغم تمام اعتراضات بحقی که نسبت به تجاوز به حقوق اولیه انسانی در چین صورت

می گیرد، در چین بازار بازتر و سود آوتری می بینند تا در سایر کشورهای شرق دور مانند ژاپن و کره جنوبی که قبلاً مورد توجه سرمایه گذاران خارجی بودند.

رشد اقتصادی چین چه اندازه است؟

- در تاریخ بی سابقه است. جامعه ای که شامل یک پنجم مردم جهان می شود، در پانزده سال گذشته هر سال ۹ درصد رشد اقتصادی داشته است. زمانی که بریتانیای کبیر نرخ رشد سالانه ۲ درصد داشت، آنرا «انقلاب صنعتی» می خواندند و این امر دنیا را تغییر داد. وقتی آلمان بعد از جنگ جهانی دوم، سالهای متمادی از رشد اقتصادی ۲ تا ۳ درصد برخوردار بود، آنرا «معجزه اقتصادی» خواندند.

در چین، موضوع بر سر ۱/۲ میلیارد انسان است. رشد اقتصادی عربستان سعودی در دهه هفتاد صرفاً معلول یک محصول یعنی صدور نفت بود. درحالیکه رشد اقتصادی چین در زمینه های فراوانی صورت می گیرد.

علیرغم کلیه موانع بوروکراتیکی که حتی برای اروپائی ها بی سابقه است، موفقیت استعداد های مدیریتی را که در چین وجود دارد چگونه توضیح می دهید؟

- کمونیست ها در دوران چهل و چند ساله خود، علیرغم تلاشهای فراوانی که بعمل آوردند، موفق نشدند، روحیه مدیریت های روستائی را در دهکده های تولید کننده برنج ازین ببرند. امروز متوجه می شویم که باوجود سالها سرکوبی و کشتار، هنوز چقدر استعدادهای مدیریت در چین وجود دارد. علاوه براین، چین کمونیست، سرمشق آموزنده ای از چینی تباران کشورهای کوچک تر آسیای جنوب شرقی، پیش چشم خود دارد و در مواقعی که به مشورت و تعلیم و تربیت در امور مربوط به مدیریت نیاز دارد، از چینی های مقیم سنگاپور، تایوان و هنگ کنگ کمک می گیرد. در چین کمونیست تعداد بیشماری از برنامه های توسعه و گسترش اقتصادی در بخش خصوصی وجود دارند که شرکای آنها از این کشورها میباشند. تنها در ایالت گوانگ دونگ (GUANG DUNG)، هشتاد هزار پروژه اقتصادی وجود دارد که سرمایه گذاران هنگ کنگی در آنها مشارکت دارند و گرچه بخشی از آنها بسیار کوچک و ناچیزند ولی تعداد آنها نشان می دهد که گرایش به فعالیتهای اقتصادی در چین تا چه اندازه شدید است.

این سرمایه گذاران چگونه با بوروکراتهای چین کنار می آیند؟

افرادی که در نهادهای دولتی شغل و سمتی دارند، خودشان در بنیان گذاری شرکتهای شخصی و خصوصی فعالیت می کنند. این امر در عین حال هم خوبست و هم بد. بد از آن نظر که رشوه و ارتشاء رواج دارد و واضح است که حجم فزاینده ای نیز دارد. و خوب از آن نظر که هریک از آنها، فواید فعالیت های اقتصادی و سرمایه

گذاری خصوصی و شخصی خود را مشاهده می کند. چینی ها این امر را «پرش در ایقانوس» می نامند. آموزگاران به دانش آموزان ۶ تخم مرغ می دهند و از آنها می خواهند که در عرض ۶ هفته با ۶ جوجه برگردند یعنی به آنها جوجه کشی می آموزند. نیروهای نظامی در تمام حرفه هائی که می توان تصور کرد، شرکت می کنند. بهترین هتل در چین، با شرکت نیروی زمینی اداره می شود. نیروی هوایی متوجه شده است که بوسیله ماشین آلاتی که با آنها نارنجک های دستی را تولید می کنند، می توان قمقمه های آب نیز تولید کرد. فیلسوف هائی که در انستیتوی مارکسیسم - لنینیسم تدریس می کنند، از کسانی که از این بنیاد دیدن می کنند، درباره امکانات شرکت های تجارتی ای که می توانند از طریق آنها پول بسازند، سؤال می کنند. من هیچ کشور دیگری را نمی شناسم که در آن اینهمه ایده و انگیزه برای خلاقیت وجود داشته باشد.

آیا مارکسیسم - لنینیسم در چین مرده است؟

بله کاملاً. البته رهبران حزب هنوز درباره آن صحبت می کنند اما نسل کارمندان عالیرتبه دولتی ای که بعد از روی کار آمدن «دنگ چیاوپنگ» به رتق و فتق امور پرداخته اند، فقط در رابطه با حفظ نظم و آرامش در کشور، لزوم حفظ سیستم یک حزبی را تأیید می کنند ولی ایدئولوژی قدیمی را نالازم می دانند. کارمندان جزء درباره مکتب مارکسیسم - لنینیسم با لحن طنز آمیز سخن می گویند.

آیا هرگز مارکسیسم در چین وجود داشته است؟

قبل از سال ۱۹۴۹ (روی کار آمدن جمهوری چین توده ای) و چند سال پس از آن، این احساس در چین بطرز وسیعی وجود داشت که تمام احزاب دیگر به جز حزب کمونیست بنحو ناامید کننده ای فاسد و ناتوان هستند و چنین بنظر می رسید که فقط کمونیستها هستند که قادرند عقده حقارتی را که مردم چین طی دو قرن گذشته از آن رنج می بردند، از بین ببرند و این موضوع موجب محبوبیت زیاد حزب کمونیست شده بود. ولی سه رویداد و عامل این محبوبیت را تضعیف کرد:

۱ - اولین «پرش بزرگ به جلو» در سالهای ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱، یعنی جنبشی که صرفاً به لحاظ حماقت اقتصادی، بیش از ده میلیون نفر را تلف کرد.

۲ - پس از مدت کوتاهی آرامش، «انقلاب فرهنگی» صورت گرفت که از سال ۱۹۶۶ تا سال ۱۹۷۶ بطول انجامید و موجب آن افراطی گریهای معروف، خشونتها، تحقیرها، کشمکش ها و زدوخوردها و بالاخره کشتارهای دسته جمعی گردید.

۳ - و بالاخره گلوله هائی که در سال ۱۹۸۹ در «میدان صلح آسمانی» به سوی مردم شلیک شدند، تیر خلاص را به این تصویر و تصور دیرینه زدند. یک عامل

چهارم نیز بر آن افزوده شد. و این احتمالاً مهمترین عامل بود باین معنی که مردم چین باوجود آنکه احیای ملی خود را در دوران بعد از جنگ (داخلی و جنگ جهانی دوم) مدیون کمونیسم می دانستند ولی مشاهده می کردند که مردم سایر سرزمینهای چینی - هنگ کنگ، تایوان و سنگاپور - و کره جنوبی که بشدت تحت تاثیر آئین کنفوسیوس قرار دارد از زندگی بمراتب بهتر و مرفه تری برخوردارند. باین ترتیب رهبران سیاسی چین کمونیست متوجه راه خطائی که پیموده بودند، شدند و باین جهت «دنگ چیاوپینگ» را از تبعید بازگرداندند و زمام امور را بدست او سپردند.

چه کسی بعد از او بر سر کار خواهد آمد؟

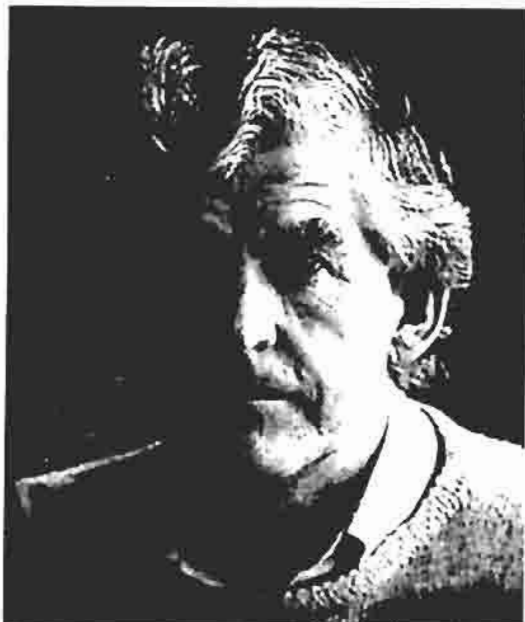
بسیار دشوار است که بتوان پیش بینی کرد چه کسی جانشین «دنگ» خواهد شد و رهبری چین را بعهد خواهد گرفت. ولی روال رفورم - که راهی بسوی اقتصاد بازار آزاد دائماً موفقیت آمیزتر شونده گشوده است - ادامه خواهد یافت. تمام مدعیان جانشینی «دنگ» در این مورد اتفاق نظر دارند و همه با قاطعیت اعتقاد دارند که بازگرداندن مالکیت به دهقانان اقدام درستی است.

چرا یکی از مدرن ترین سیستم های کامپیوتری برای بازار بورس، در پکن بوجود آورده شده است؟

یکی از دلایل موفقیت چینی ها اینست که از همان آغاز کار درصدد برآمدند که نهادهای اصلی و لازم برای اقتصاد «بازار آزاد» را بنیان گذاری کنند. همچنین از همان آغاز کار استانداردهای بین المللی لازم را برای محاسبات اقتصادی و بررسی های مالی مورد استفاده قرار دادند. بازار بورس در چین بمراتب بازر از تایوان و کره جنوبی است. نظر به اینکه این نهادها - که من فقط نمونه ای از آنها را ذکر کردم - در چین بهتر عمل می کنند، می توان در چین مسئله تورم را بمراتب بهتر تحت کنترل در آورد تا در روسیه. در آنجا (روسیه) کوشش خود را روی این موضوع متمرکز کردند که با کمک مشاورین معروف دانشگاه هاروارد، اجزای مهم و سایر عناصر برنامه ریزی مرکزی را ازبین ببرند. چینی ها برعکس، نهادهای اقتصادی خود را به نهادهای بازار آزاد تبدیل نمودند. در چین هیچ انفجاری صورت نگرفت و چینی ها سعی نکردند که همه چیز را یکباره و فوراً تغییر بدهند.

چین چه مدت لازم دارد تا به ثروت آمریکا برسد؟

شاید سی سال. اقتصاد چین، همین امروز بمراتب ثروتمندتر از آنست که آمار نشان می دهند. اگر ما یک شاخص قدرت خرید بکار بریم، تولید ناخالص ملی نزدیک به ۲/۵ میلیارد دلار می شود و درآمد سرانه مردم بیشتر از ۲۰۰۰ دلار در سال است. براساس این معیار، همین حالا اقتصاد چین فقط کمی، پائین تر از ژاپن است.



Andrew Matthews

کمبود گاز اوزون: خطری که سلامت جامعه بشری را تهدید می کند!

یکی از خوانندگان ما نوشته بود «چرا در بخش «دانش و پژوهش» فقط به مسائل پزشکی می پردازید؟ مگر رشته های دیگر دانش نیستند یا پژوهشی در رابطه با آنها صورت نمی گیرد که در خور توجه و قابل انتشار باشند؟ و یا اینکه چون مدیر علم و جامعه پزشک است فقط به دانش و پژوهش در رشته پزشکی عنایت می ورزد.»

ما همواره درصدد بوده ایم که در زمینه سایر علوم نیز مطالبی تهیه کنیم. از آن جمله درباره ماهواره ها و وسایل ارتباط مدرن، محیط زیست، مسایل فضاوردی و آینده بشر و ارتباط آن با کرات دیگر، مسایل مربوط به تغذیه مردم کشورهای فقیر و غیره. (بعنوان نمونه در شماره پیش مقاله ای درباره کپکشان داشتیم).

ولی متأسفانه مقالاتی که دوستان ما در گذشته تهیه کرده بودند یا آنقدر مفصل بودند که امکان چاپ آنها در نشریه ما وجود نداشت و یا آنقدر دشوار بودند که نمی توانستند مورد استفاده افراد دیگری — سوای متخصصین فن — قرار گیرند و باین جهت از انتشار آنها صرف نظر کردیم. علاوه براین، مطابق معمول، به برخی از دوستانی که در زمینه های مختلف علمی تخصص دارند مراجعه کردیم و آنها در مورد تهیه مقالاتی در رشته های تخصصی شان، وعده و وعیدهایی بما دادند. ولی متأسفانه تاکنون نوشته مناسبی تهیه نکرده اند که قادر به چاپ آن باشیم. باین جهت از یادآوری و انتقاد بجای دوستی که در بالا به آن اشاره کردیم، استفاده می کنیم و از دوستانی که می توانند مطالبی در رشته های علمی تهیه کنند، خواهش می کنیم که ما را در جبران این کمبود یاری نمایند.

بهر تقدیر، تذکر خواننده گرامی ما، انگیزه آن گردید که در سفر اخیر به اروپا در جستجوی منابع و مطالبی در زمینه‌های دیگر علمی برآییم. نوشته زیر را با استفاده از نشریه هفتگی سویسی «نویه زوریشه تسایتونگ» (Neue Zueri che Zeitung) تهیه کرده‌ایم که اطلاعاتی در مورد کاهش اوزون و تغییرات جوی عرضه می‌دارد..

این نوشته عصاره اطلاعاتی است که یک پژوهشگر اهل نیوزلاند به نام آندرو ماتیوس که سالها در کشورهای اروپایی در زمینه کاهش مقدار اوزون و علل و عوارض آن تحصیل و تحقیق کرده، عرضه می‌کند.

می‌دانیم که در چند دهه اخیر یکی از موضوعاتی که سلامت محیط زیست را در سراسر جهان تهدید می‌کند و تأثیر زیادی بر روی آلودگی هوادارد، کاهش یافتن گاز اوزون در فضاست. ماتیوس در پاسخ این سوال که چرا مرکز مطالعات خود را از اروپا به یکی از نقاط دورافتاده قسمت جنوبی نیوزلاند انتقال داده است پاسخ می‌دهد:

در این جا شرایط ایده آلی برای مطالعه اتمسفر وجود دارد. رطوبت هوا کم است و باران زیاد نمی‌بارد. علاوه بر این تأثیرات زیانبخش جوامع صنعتی پیشرفته مانند آلودگی هوا و منابع نوری غیر طبیعی‌ای که در اندازه‌گیریها مورد استفاده قرار می‌گیرند، در اینجا کمتر از نقاط دیگر است.

خواننده و شنیده‌ایم که در چند دهه اخیر لایه گاز اوزون در فضا مرتباً نازکتر می‌شود. ماتیوس در پاسخ این سوال که وضع لایه اوزون در جو چگونه است؟ بی‌درنگ می‌گوید: دائماً خرابتر می‌شود و توضیح می‌دهد: هر سال بطور متوسط نیم درصد از لایه اوزون از بین می‌رود و این خود موجب افزایش اشعه ماوراء بنفش در دنیا می‌گردد که زیانهای ناشی از آن بر کسی پوشیده نیست. علاوه بر این، هر ساله در فصل بهار در قطب جنوب در حدود نیمی از قطر لایه اوزون بطور موقت کاسته می‌شود و به این ترتیب چیزی بنام «سوراخ اوزونی» در اتمسفر بوجود می‌آید که ما معمولاً متوجه آن نمی‌شویم، مگر در حالت‌های استثنائی مانند بهار سال ۱۹۸۷ که وضع بمراتب بدتر از دیگر سالها گردید و مقدار زیادی اشعه ماوراء بنفش در فضای سراسر جهان پراکنده شد.

می‌دانیم که این «سوراخ اوزونی» هر ساله برای مدت چند روز در قطب یخ‌زده جنوب بوجود می‌آید و دوباره بسته می‌شود. منتها شدت و ضعف این پدیده تفاوت می‌کند. ماتیوس، علت باز و بسته شدن این سوراخ فضایی را برای ما تشریح می‌کند.

با باز شدن این سوراخ آغاز می‌کنیم: در قطب منجمد جنوبی در فصل زمستان — که البته منطبق با فصل تابستان نیم کره شمالی است — توده منجمی از هوا در فضای قطب جنوب انباشته می‌شود. در چنین شرایطی هوا بشدت سرد می‌شود و در ارتفاع ۲۰ کیلومتری کریستالهایی از یخ بوجود می‌آید.

این پدیده با احتمال قوی همواره وجود داشته و موضوع تازه‌ای نیست. آنچه تازه و جدید است افزایش مداوم گاز «کلر» در هواست که به ذرات کریستالهای یخی معلق در آسمان قطب جنوب می‌چسبند. با بازگشت خورشید و تابش آفتاب در فصل بهار و آب شدن کریستالهای یخی، کلرهای آزاد شده، در فضا پراکنده می‌شوند و سرعت گاز اوزون را تجزیه می‌کند. به این ترتیب در فضایی که بزرگتر از فضای هوایی اتحاد جماهیر شوروی سابق است، هر سال در فصل بهار قطر و لایه اوزونی فضا موقتاً به نصف می‌رسد.

خوب حالا برمی‌گردیم به این که این سوراخ بزرگ فضائی چگونه دوباره بسته می‌شود:

با گرم شدن هوا در فصل بهار، بار دیگر هوا در فضای یخ‌زده قطب جنوب به حرکت در می‌آید. هوای عادی اوزون از سایر نقاط جهان به این بخش می‌رسد و با هوای قطب جنوب مخلوط می‌شود و باین ترتیب سوراخ اوزونی دوباره پر می‌شود. این پدیده را می‌توانید با حرکت امواج دریا مقایسه کنید. امواج کوچک و بزرگ هوای حاوی گاز اوزون از نقاط گرمتر جهان بسوی قطب جنوب حرکت می‌کنند و متقابلاً امواج هوایی که دارای مقدار کمتری اوزون است بسوی خط استوا باز می‌گردد. در بهار سال ۱۹۸۷، فقط چند موج بزرگ هوایی که آنها هم دارای مقدار کافی اوزون نبودند به قطب جنوب رسیدند و ما توانستیم در مدت چند روز کاهش غیرطبیعی قطر لایه اوزون در فضا را ضبط و ثبت کنیم.

با وجود آنکه بارها از «لایه اوزونی» سخن گفته‌ایم، هنوز نمی‌دانیم که قطر این لایه چند متر یا چند کیلومتر است؟ ماتیوس اشتباه ما را برطرف می‌کند و می‌گوید: نه صحبت از متر است و نه کیلومتر بلکه تمام موضوع بر سر چند میلی‌متر است! همین و بس. و سپس توضیح می‌دهد: پیش خود مجسم کنید که یک ستون حاوی هوایی اوزون دارد به قطر یک شیرینی معمولی از ارتفاع صد کیلومتری بر روی زمین — فرود آید. در این صورت فقط با یک لایه ۳ میلیمتری اوزون سر و کار خواهیم داشت.

مولکولهای اوزون در اتمسفر طبیعی نیز بطور بسیار رقیقی وجود دارند و حتی در ارتفاعات میان ۱۸ تا ۳۰ کیلومتری آسمان که دارای بیشترین مقدار اوزون است، در مقابل هر صد هزار مولکول هوا فقط یک مولکول اوزون یافت می‌شود. اما همین غلظت بسیار ناچیز اوزون در فضا، کافی است تا کره زمین را بطور موثر در مقابل اشعه ماوراء بنفش و زیانهای فراوانی — که برای انسان، حیوانات و گیاهان در بر دارد — حفظ کند. علاوه بر این، در مناطق پر جمعیت، آلودگی هوا، بخشی از وظیفه فیلتری را — که در اثر از میان رفتن لایه اوزونی، از کار افتاده است — بعهده می‌گیرد.

می‌دانیم که در فصل تابستان، در اثر افزایش میزان اوزون لایه‌های سنگینی از هوا در پاره‌ای نقاط بوجود می‌آید که از نظر سلامتی زیان‌بخش است و موجب وحشت و ناراحتی مردم می‌شود، بنابراین، طرح این سوال منطقی است که آیا این همان اوزون ارتفاعات بالاتر است که غلظت زیاد آن در ارتفاعات پایین‌تر آنرا زیان‌بخش می‌سازد؟

ماتیوس با قاطعیت به پرسش جواب می‌دهد و می‌گوید این مولکولهای اوزونی روی زمین دقیقاً مانند همان مولکولهای اوزونی معلق در ارتفاعات بالاتر می‌باشند، با این تفاوت که در اقلاری از هوا که در نزدیکی زمین وجود دارند، فعل و انفعالات دیگری صورت می‌گیرد. در این‌جا در تابستان در اثر تابش آفتاب و شرایط جوی خاص، از مواد مضرى که در هوا وجود دارند، ساخته می‌شود و بوسیله باد به مناطق دور یا نزدیک منتقل می‌گردد ولی به ارتفاعات بالاتر نمی‌رسد. غلظت زیان‌بخش اوزون در هوای نزدیک به زمین نمی‌تواند رقت زیان‌بخش آن را در ارتفاعات بالاتر خنثی نماید.

در این‌صورت سوال منطقی دیگری که مطرح می‌شود، اینست که پس مولکولهای اوزون ارتفاعات بالاتر از کجا می‌آیند؟

توضیح ماتیوس اینست که: «از همان‌جا» و این موضوع بفرنج علمی را به زبان بسیار ساده و قابل فهم چنین تشریح می‌کند: اشعه ماوراء بنفش خورشید، می‌تواند مولکولهای اکسیژن را به دو اتم اکسیژن تقسیم کنند. هر یک از این اتمهای اکسیژنی می‌توانند ظرفیت هر مولکول اکسیژنی را با یک مولکول اوزونی تکمیل کنند. از آنجا که تابش شدید آفتاب پیش شرط این مکانیزم است، تولید اوزون عمدتاً در نواحی خط استوا صورت می‌گیرد و بوسیله جریانات هوایی بسوی قطب رانده می‌شود، ولی چون مقدار زیادی از مولکولهای اوزونی بعلت استفاده‌های صنعتی از ترکیبات کلردار، از بین می‌رود، کمبود آن نمی‌تواند بوسیله عوامل و فعل و انفعالات طبیعی جبران گردد.

شک و پرسش؛ مادر علم است، به همین جهت علیرغم این توضیحات دانشمندان ماتیوس، سوال دیگری مطرح می‌شود، به این معنی که گازهای شیمیایی کلرداری که در سطح زمین پراکنده می‌شوند، چگونه می‌توانند در ارتفاعات ۱۰ یا ۲۰ کیلومتری بالای زمین زیان‌بار آورند.

و جواب او اینست که بله سالهای مدید چنین چیزی را ممکن نمی‌دانستند زیرا این مولکولهای کلردار سنگین‌تر از مولکولهای هوای معمولی هستند و صعود آنها به ارتفاعات بالاتر منطقی به نظر نمی‌رسد. ولی با ابزار و وسایلی که امروزه در اختیار داریم می‌توانیم به سادگی و با قاطعیت رسیدن این مولکولها را از روی زمین به

ارتفاعات ۳۰ کیلومتری ثابت کنیم. و در آن جا این مولکولهای مرکب، در اثر اشعه ماوراء بنفش تجزیه می شوند. اتمهای تجزیه شده کلر که آزاد و در فضا پراکنده شده اند، پروسه تخریبی شدید و وسیعی در رابطه با از میان بردن مولکولهای آزاد اوزونی آغاز می کنند. برای این که به میزان این آسیب جوی بهتر پی ببریم، کافیت بگوئیم که هر اتم آزاد کلر می تواند ۱۰۰۰۰ مولکول اوزونی را نابود سازد.

با وجود این توضیحات علمی هنوز به این سوال که چگونه این مولکولهای کلردار سنگین می توانند به ارتفاعات ۳۰ کیلومتری صعود کنند پاسخ داده نشده است و ماتیوس مجبور است برای روشن شدن موضوع توضیح بدهد که در اثر جریانهای شدید هوا و باد و توفانها، این مولکولها در اتمسفر پراکنده می شوند و مدتهای طولانی در فضا جابجا می شوند. دوران سرگردانی این ذرات در فضا بسیار طولانی است و چنین محاسبه می شود که مولکولهای آلوده ای که امروز از زمین بر می خیزند و در هوا شناور می گردند، پنجاه تا هشتاد سال دیگر به ارتفاعات ۲۰ تا ۳۰ کیلومتری بالای زمین خواهند رسید و آن وقت اوزون آنجا را نابود خواهند کرد.

به این جهت می توان پیش بینی کرد که جامعه بشریت در آینده با مصیبت بزرگی دست به گریبان خواهد شد و بدیهی است که پژوهشگران و دانشمندان امروز باید درصدد برآیند که از بروز این فاجعه در آینده پیشگیری کنند و پاسخ دهند که آیا تحت شرایط موجود و با تلاشهایی که برای جلوگیری از پراکنده شدن بیشتر مولکولهای سمی کلردار در هوا صورت می گیرد، آیا می توان اقدامی برای سلامت جامعه بشری در رابطه با آلودگی فضا به عمل آورد و آیا اصلاً همین حالا دیگر دیر نشده است؟

پاسخ ماتیوس این است که شاید دیر شده باشد. ولی بهرحال ما نمی توانیم به گذشته برگردیم. در واقع این حوادث خیلی سریع صورت گرفته اند. تازه بیست سال پیش بود که برای نخستین بار پژوهشگران به تأثیرات زیانبخش مولکولهای کلردار پراکنده در هوا پی بردند. سپس بازرسیهای مفصل و مباحثات بیشماری صورت گرفتند و قراردادهای بین المللی بسته شدند و حالا موفق شده ایم با اندازه گیریهای ظریف و حساس بتوانیم تشخیص بدهیم که افزایش مولکولهای کلردار در اطراف کره زمین به زیادی سالهای پیش نبوده است.

و سرانجام در جستجوی راه حلی مناسب و عملی، این مسأله مطرح می شود که آیا با ممنوع کردن تولید مواد و استفاده از وسایلی که موجب پراکنده شدن اینگونه ترکیبات مضر در فضا می شوند، مسأله ریشه کن خواهد شد و آیا بمنظور برطرف کردن این ناراحتی می توان مانند انتقال خون از انسان به انسان، اوزون پراکنده در اطراف زمین را به فضاهای بالاتر جو منتقل ساخت؟ پاسخ سؤال اول مربوط به



یادداشتی درباره مقاله آقای جمالی: «دین و حکومت از یکدیگر جدایی ناپذیرند»

اگر همکاری تقریباً وقفه ناپذیر من با ماهنامه علم و جامعه و نیز اگر علاقه مفرضی که به پایداری این نشریه در خط مسائل منطقی و اصولی و مخصوصاً واقع بینانه دارم، در میان نبود، هرگز خود را به نوشتن مطلبی در اتصال با مقاله آقای جمالی که در شماره ۱۲۰ علم و جامعه بچاپ آمده است، ملزم نمی یافتم زیرا اصولاً بر این باورم که در اینگونه مسائل بهترین راه وا گذاشتن داوری به دیگران است و پرهیز از مجادله و دنباله گیری. ولی چنان احساس و علاقه از یکسو و اصرار بسیاری از دوستان و تنی چند از خوانندگان از سوی دیگر مرا بر آن داشت، هر چند به اختصار نکاتی را درباره نوشته آقای جمالی یادآور شوم — نوشته‌ای که ظاهراً نقدی است بر مقاله من (آزاد اندیشی - دموکراسی - لائسیته) که در دو بخش در علم و جامعه نشر یافته است.

گفتمنی است که آقای جمالی در سراسر مقاله خود به (احکام و تعاریف و اصولی!) تکیه کرده‌اند که در بنیاد پرداخته و ساخته ذهن خود ایشان است، آنهم در هوی لحنی که گویا آن (احکام و تعاریف و اصول!) چنان جاافتاده و تثبیت شده و مقبول عام و خاص شده‌اند که محملی برای چون و چرا نمانده است. به عبارت صریحتر - ایشان در اثبات نظر خود مبنی بر «جدایی ناپذیر بودن دین و حکومت» ابتدا بنا بر یک اجتهاد شخصی تعریفی درباره «دین» ارائه داده و آنگاه بر اساس تعریف خود به داوری و افاده مرام نشسته‌اند و این بمصداق طنز صادق هدایت حال و قال یکی از «محققان» ادبی ما را در گذشته تداعی می کند که وقتی به ادعایی می پرداخت و در

اقتصاددانان و صاحبان صنایع و سرمایه گذاران است و در رابطه با شق دوم می توان مدعی شد که از نظر علمی محتمل ولی از جنبه مالی نامقدور است و ماتیوس می گوید این کار شدنی است ولی سوراخ فضایی اوزونی در قطب جنوب بقدری بزرگ است که پر کردن آن مستلزم هزینه های سرسام آورو زحمات بیشماری است، زیرا فقط برای تولید اوزونی که مورد نیاز است، به آنقدر انرژی احتیاج داریم که در تمام ایالات امریکا در تمام زمینه ها در مدت ۶ هفته بمصرف می رسد احتیاج داریم. و تازه این کار باید هر سال تکرار شود. و این فقط مربوط به تولید اوزون مورد نیاز است. حمل آن از زمین به ۲۰ تا ۳۰ کیلومتر بالاتر از سطح زمین و پراکندن آن در فضایی به وسعت اتحاد جماهیر شوروی سابق، بیشتر به یک افسانه شباهت دارد تا یک پروژه علمی و عملی.

قبل آن به آوردن نمونه و مثلی حاجت می یافت و آنرا در انبوه آثار ادب فارسی پیدا نمی کرد، در پی ادای این جمله «چنانکه من خود گویم» مصراعی یا بیتی را که غالباً بالبداهه جور کرده بود، شاهد مثال قرار می داد و بدینگونه مشکل نمونه آوری را حل می کرد!

و اما نکته ای که باز هم پیشتر جلب توجه می کند این است که آقای جمالی به هنگام نگارش، ظاهراً التفاتی بر این مطلب نداشته اند که تأکید بر «همیشگی بودن آمیزش دین و حکومت» از یک طرف و تعریفی که برای «دین» ساخته اند از طرف دیگر به نتایج غریبی منتهی می شود که نه فقط با واقعیت های تاریخی در تناقض است، بلکه با «فرضیه» خود ایشان نیز بهیچ روی نمی خواند.

می فرمایند: «دین و حکومت همیشه با هم بوده اند و همیشه با هم خواهند زیست و بی همدیگر گوهر خود را از دست می دهند» و «دلیل» می آورند:

«چون بسیاری از اختلاف و دعواها بر سر آن است که معنای کلمه (دین) برای طرفین دعوا روشن نیست» — پس باید اول دانست که «دین چیست؟». در پاسخ این سؤال (یعنی برای پیدا کردن معنی واقعی دین) بعد از نقل ایاتی از شاهنامه فردوسی درباره عقاید «ایرج» پادشاه افسانه ای ایران و نیز با شرحی از حوادثی که در دوره «اسطوره ای» این پادشاه رخ داده است به «تعریف ایرانی دین»! می رسند و القصة به زبان ایرج نتیجه می گیرند که:

«نباشد به از مردمی دین من» و از این پله به پله ایران پرستانه دیگری قدم می گذارند و آن جاست که به کشف تمامی تعریف دین نائل می شوند — تعریفی که چکیده اش این است: «در دین هیچگونه کین نیست و مرد دین مرد کین نیست و بسخن دیگر دین فقط مهر و مردم است»

و در جای دیگر «از آن جا که ایرج را نماد ملت ایران»! تشخیص داده اند و نیز بنا بر «اسطوره ایرانی» که ظاهراً به همان عقاید ایرج باز می گردد به حکم دیگری می رسند که «مردم ایران دینی می خواهند که اصولش همه ملل جهان را به هم پیوند می دهد».

ناگفته پیداست که آقای جمالی در ساخت «نظریه» خود کوششی داشته اند تا آنچه را که تا اکنون در قلمرو اخلاق و عرفان مطرح بوده است در دل «دین» جا دهند و از این رهگذر مایه دستی برای «ثوری اصلی» خود یعنی «ضرورت آمیختگی دین و حکومت» پیدا کنند، غافل که سه مقوله اخلاق و عرفان و دین که پاره ای حتی کوشیده اند میان آنها خط اتصالی رسم کنند — مفاهیم مستقلی هستند و چه بسا در زمینه هایی یکی در برابر دیگری قرار گرفته است (صد البته قصدی در میان نیست که در این باره وقت بیشتری صرف شود) منظور تنها توجه به این نکته است که آقای

جمالی پس از صدور نظریه خود دربارهٔ دین و حکومت به حکم غریبی می‌رسند که شگفتا همان را عنوان و آغازگر مقاله خود می‌سازند:

«دین و حکومت همیشه با هم بوده‌اند و همیشه با هم خواهند بود.»

دربارهٔ «حکم» مبتنی بر هم‌بستر بودن دین و حکومت در آینده فعلاً حرفی نداریم، اما این که فرموده‌اند «دین و حکومت همیشه با هم بوده‌اند الخ...» خاصه با توجه به تعریفی که از دین بدست داده‌اند: (فارغ از کین و حاکی از مهر و مردم) و سرانجام با توجه به تاریخی که در کنار ماست، خواه ناخواه این تمایل در ذهن هر کس می‌جوشد که از ایشان پاسخی همراه با شاهی بخواهد که:

— در کدام دوره از ادوار گذشته، خواه در قرون قبل از اسلام و خواه در عصر موصوف به اسلامی حکومتی را سراغ دارند که از «کین و قساوت و جبر و استبداد» خالی بوده است؟

بد نیست دست کم در یک مورد و نه بیش از آن از حکومتی (که طبعاً آمیخته به دین بوده است) یاد کنند که به اقتدا از «ایرجی که نماد ملت ایران است» به پیوند دوستانه با دیگران تمایلی نشان داده باشد؟

آقای جمالی (که من در حسن نیت و منظور خیر ایشان شکی ندارم) در پیوند با مقالهٔ من «آزاد اندیشی - دموکراسی - لائیسیتِه» که آنها را همچنان از گرامی‌ترین و ارجمندترین دست‌آوردهای بشر و حاصل قرن روشنایی می‌دانم... مرحمت کرده و نوشته‌اند «با آن که گفتار آقای قاسمی استوار بر دلایل معقول است ولی او پدیدهٔ دیگری را دین می‌خواند»

بلی — من دین را پدیده‌ای دیگر از آنچه ایشان می‌پندارند و نیز مقوله‌ای جدا از «اخلاق و عرفان» می‌دانم و بر این باورم که در خط بررسی «تاریخ ادیان» سرانجام به همین ادیان رایج خواهیم رسید و مهمتر از این‌ها بر این نظر پای می‌فشارم که «جدایی دین از حکومت» باید در سرلوحهٔ تلاشهای آزادیخواهانهٔ ملی قرار گیرد و از این بابت باید گفت بسی مایهٔ عزت و شادمانی است که در جریان تلخ حاکمیت اسلامی‌ها در ایران دست کم این اندیشه حتی در ژرفای ذهن توده‌ها نفوذ کرده است، که جدایی دین و حکومت یکی از عمده‌ترین الزامات و شرایط دستیابی به یک فضای آزاد و مدنی است. طبعاً وظیفهٔ هر صاحب قلم آزادیخواه و راهیابی است که برای تحقق این مقصود ملی و انسانی، از تمامی توان و امکان و استعداد خود مایه بگذارد و خود را در این زمینه از گیر افتادن در ورطهٔ خیالات و اوهام و احیاناً تفتنهای لفظی مصون نگاه دارد.



وارسته و دلیر

از آغاز تا فرجام

بار دیگر مردی از یاران دیرینمان از میانمان رفت، یکی دیگر از همراهان مصدق از دست شد و سوسوی خرد فانوسی دیگر از بازماندگان آن دوران فرو خفت. سوگواره‌ای از شاملو ذهنم را می‌آکند: «سال بد / سال باد / سال اشک / سال شک / سال روزهای دراز و استقامت‌های کم...» سالی که بزرگانمان را یکی پس از دیگری از ما ربود. از سوگ یکی بر نخاسته مرگ دیگری زانوان را فرو می‌نشاند، و این آخرین در مرداد.

مرگ امیر علایی قلبم را می‌فشرد و نفرین تلخی از درونم زبانه می‌کشد. چه شوم است مرداد با نام ناگوارش مرگ ماه بی پیشوند نفی. در مرداد ماه بود که قلعه بان پیر و دلیرمان را از فراز برج دیده بان‌اش بزیر کشیدند. از آن پس جهان سترون شد و همه چیز از رویش باز ماند، گل‌ها پلاسیدند و غنچه‌ها پژمردند. همه جا را سیاهی فرا گرفت و مجال آهی نیز برایمان نماند. سکوت سرد و سنگینی فضا را انباشت و اندیشه‌ها آرام آرام خشکید. و چنین بود که پس از بیست و شش سال، آنگاه که بخود آمدیم و بپا خاستیم تا راهی به فراز و روشنایی بگشاییم، چشمانمان چنان در تاریکی فرسوده بود که درنیافتیم ما را از چاله به چاه رهنمون می‌شوند و به خاکسترمان فرو می‌نشاندند. و اینک واپسین فانوس‌های دوران بیداریمان یکی پس از دیگری فرو می‌میرند و این سخت دردناک است.

اما درد و دریغ سهمناکتر آن است که پس از نسل این وارستگان چه کسی برایمان می‌ماند؟ مرگ مردانی چون صدیقی، قاسمی، زیرک زاده، آذر و امیر علایی مرگ یک دوران است. با رفتن مردانی که با ماندگاری و پافشاری در راه مصدق یعنی راه آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی در ایران - بسان نمادهایی از پاکی، راستی و گردن‌فرازی در آمده بودند و بار گران اسطوره خیزش ملت‌ی را در برابر قدرت‌های دوزخی جهان بر دوش می‌کشیدند، ما با یک فقر معنوی روبرو می‌شویم که سخت غم‌انگیزست.

جامعه ما پس از مرداد به یک خلأ ذهنی دچار شد در جمهوری اسلامی نیز همچنان بر جای ماند. امروزه نسل جوان از دوران مصدق و این همراهان او چیزی نمی‌داند و نسل پیشین نیز با دشواری چیزی از آن زمان در خاطر دارد و به یاد می‌آورد. سوگیاد این بزرگواران باید چهره آنان را باز تاباند و یاد آورد شود که همیشه این گونه در مانده و ورشکسته نبوده‌ایم. گر انما یگانی داشته‌ایم که دلیرانه اما مؤدبانه خارجیان گستاخ را بر سر جایشان می‌نشاندند. نه چون اکنون که برای سرگرمی مردم شعار «مرگ بر امریکا و اسرائیل» سر می‌دهند ولی به قول حافظ «چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند».

برای شناخت و یاد شمس الدین امیر علایی نخست زندگی نامه کوتاهی از او می‌آوریم و آنگاه تصویر او را در یک برش تاریخی از دیده می‌گذرانیم.

امیر علایی پس از تحصیلات دبیرستان در دارالفنون تهران در دانشکده حقوق که در آن زمان با ریاست علی اکبر دهخدا اداره می‌شد نام نوشت. پس از دریافت لیسانس حقوق عازم فرانسه شد و در رشته اقتصاد فارغ التحصیل شد. او پس از اخذ لیسانس اقتصاد به ایران بازگشت. تا پیش از دوران مصدق او چند بار در دولت‌های گوناگون سمت وزارت یافت. و در کابینه حسین علا در پایان سال ۱۳۲۹ وزیر دادگستری بود. او که در نخستین حرکت اجتماعی دکتر مصدق و پایه‌ریزی «جبهه ملی» همراه او بود در نخستین دولت وی وزارت اقتصاد ملی را بر عهده داشت و در دوران خلع ید، گذشته از این مسوولیت استانداری خوزستان و نمایندگی مخصوص دولت را نیز در هیات اعزامی برای خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس پذیرفته بود.

پس از جریان سی تیر ۱۳۳۰ وزارت کشور و سرپرستی شهربانی بر عهده او گذارده شد و سپس در ترمیم بعدی دولت وزیر دادگستری شد. در پایان دوران دکتر مصدق او سفارت ایران در بلژیک را به عهده داشت که با رخداد ۲۸ مرداد از این سمت کناره گرفت و به ایران بازگشت. در مرداد ۱۳۳۳ همراه چند تن از یاران مصدق طی نامه مستدل و تندی به مجلس شورا به قرارداد کنسرسیوم اعتراض کرد و آن را غیر قانونی شمرد. کفاره این مقاومت دلیرانه آن بود که همانند چند تن دیگر از همراهانش چون الهیار صالح و دکتر معظمی به جنوب تبعید شد و مدتی در برازجان ماند.

او در سال ۱۳۴۲ برای دفاع از رساله دکترای خود که نیمه کاره مانده بود به فرانسه رفت و به دریافت دکترا نائل شد. در جریان انقلاب بهمن ۱۳۵۷ او نیز همراه رهبران دیگر جبهه ملی خوش باوری نشان داد. او برای مدت کوتاهی سفیر ایران در فرانسه بود اما بسیار زود خطای خود را دریافت. پس از برکناری به ایران بازگشت و تا آنجا که در توان داشت راه مصدق را پی گرفت. او در آخرین هفته‌های پیش از

مرگش در مصاحبه مستقیمی که با رادیو ۲۴ ساعته داشت با اظهار نظر صریح و بی پرده از وضع کنونی جمهوری اسلامی انتقاد کرد. مرگ او پی آمد یک سانحه اتومبیل بود که مشکوک به نظر می‌رسد. در مراسم خاک سپاری او در آدینه ۲۱ مرداد ماه عوامل فشار جمهوری اسلامی بر مزار وی به سخنرانان و مردمی که گرد آمده بودند هجوم آوردند و عده‌ای را زخمی کردند.

تا پیش از جنبش ملی شدن نفت، شرکت سابق نفت بر همه چیز کشور ما دست انداخته بود. انگلیس‌ها نه تنها با دفتر سازی حتی در پرداخت «حق السهم» کوچکی هم که به ایران می‌دادند تقلب می‌کردند، نه تنها سال‌ها از لوله‌های پنهانی زیر کارون بی حساب و کتاب نفت خام و سفید ما را قاچاق می‌بردند، بلکه خود را مالک الرقاب کشور ما می‌دانستند و با ماموران عالی‌رتبه ما رفتاری بسیار زشت و توهین آمیز داشتند و عملاً بر آنان فرمان می‌راندند.

بگذارید از یک رخداد مستند یاد شود. در سال ۱۳۲۳ یک بازرگان معروف خوزستان سید محمد علی کازرونی جرات کرده بود از بدکاری‌های شرکت نفت و انگلیس‌ها سخن بگوید. به خواست مقامات انگلیسی برایش پاپوش می‌دوزند و او را به زندان می‌افکنند. ولی از آنجا که دلیلی برای این کار وجود نداشت که اقامه شود، او را با این شرط آزاد می‌کنند که در آبادان نماند. اما گویا این اقدام دادگستری انگلیس‌ها را راضی نمی‌کند. از این رو سر کنسول انگلستان از دادگستری اهواز می‌خواهد که او را دوباره دستگیر و زندانی کنند. خلاصه نامه سرکنسول چنین است:

سر کنسول گری دولت انگلیس - اهواز

(شماره ب ۴۴/۱۴/۰۳۰ - روز ۱۸ خرداد ماه ۱۳۲۳)

جناب آقای رئیس دادگستری اهواز

البته بخاطر دارید که سید محمد علی کازرونی دستگیر و مدت دو ماه زندانی گردید و چون جمع آوری مدارک برای اقامه دعوی بر علیه‌اش مدت زیادی لازم داشت، با موافقت اولیای نظامی انگلیس به قید ضامن مستخلص گردید... از موقمی که آقای کازرونی... مستخلص شد، علناً تهدید نمود که رئیس شهربانی و رئیس دادگستری آبادان را ازین ببرد... بنابراین خواهشمند است که آقای کازرونی فوری حبس بشود و بعد از محکومیت در زندان بماند و تا نتیجه فرجامی معلوم نشود، بهیچ وجه مرخص نشود.

۱. و. فلیچر سرکنسول دولت انگلیس، امضا

جناب سرکنسول گذشته از نامه به دادگستری، نامه زیر را نیز در تاریخ ۲۳

خرداد به استانداری خوزستان می‌نویسد:

سرکنسولگری دولت انگلیس در اهواز (۲۳/۳/۲۳)

دوست عزیزم، پس از تقدیم مراسم ارادت و استفسار از حالات شریف زحمت افزاست اینک رونوشت مراسله رسمی که به خدمت آقای رئیس دادگستری از بابت آقای کازرونی نوشته‌ام برای استحضار خاطر آن دوست گرامی می‌فرستم. چون معلوم است آقای کازرونی مشغول تبلیغات برخلاف متفقین مخصوصاً مامورین کشوری و نظامی دولت بریتانیای کبیر در این شهر هستند بنابراین خیلی ممنون می‌شوم که هم از نقطه نظر سیاسی و هم از نقطه نظر قضایی این شخص هرچه زودتر حبس بشود تا دیگر نتواند از آزادی خود سوء استفاده نماید. با تجدید مراتب دوستی.

۱. و. فیلچر ارادتمند امضاً

این نامه روز بعد یعنی ۲۴ خرداد به دفتر استانداری می‌رسد و بلافاصله چرخ‌های اداری با سرعتی شگفت آور در اجرای خواست سرکنسول به حرکت در می‌آید. استاندار در همان روز، نامه زیر را به شهربانی خوزستان می‌نویسد:


وزارت کشور - استانداری ششم

(شماره خصوصی ۱۴۳، تاریخ خروج ۱۳۲۳/۳/۲۴) محرمانه مستقیم.

ریاست شهربانی خوزستان

مقتضیات سیاسی ایجاب می‌نماید که سید محمد علی کازرونی تا دستور ثانوی بازداشت بشود. قدغن فرمایند فوراً اقدام نمایند.

مصباح فاطمی، امضاً

نوع پیکر نویسی	 وزارت کشور استانداری ششم	شماره عمومی
موضوع پیکر نویسی		شماره خصوصی ۱۴۳
پرونده		شماره پرونده
مسئول پاکت‌نویس		شماره پرونده
تاریخ نگارش	تاریخ با کت‌نویس	تاریخ خروج
ماه	ماه	سال
		۱۳۲۳

ریاست شهربانی خوزستان
 دست‌نویس سرکار آید به دست‌نویس که در دست‌نویس
 مانور نماید که بود فرما فرما فرما
 محمد علی

محمد علی

تکیه استاندار بر «مقتضیات سیاسی» مسلماً سرعت عمل لازم را ایجاب می‌کند.

شهربانی همان روز پاسخ زیر را به استانداری می‌فرستد:

وزارت کشور - اداره کل شهربانی - شهربانی اهواز

(محرمانه، شماره ۲۲۵، تاریخ ۲۴/۳/۱۳۲۳)

جناب آقای استاندار استان ششم

عطف به شماره ۱۴۳ - ۲۳/۳/۲۴، سید محمد کازرونی جلب و بازداشت

گردید.

رئیس شهربانی خوزستان، پاسپار ۱، البرز، ۱۴۳ - ۲۳/۳/۲۴

با دریافت پاسخ شهربانی، استاندار مصباح فاطمی خود را موظف می‌داند مراتب

خدمتگذاری را به سرکنسول اطلاع دهد. زیرا نامه دیگری از فلیچر در دست است که

در تاریخ همان روز ۲۴ خرداد رضامندی خود را اعلام داشته است:

سرکنسولگری دولت انگلیس در اهواز ۲۳/۳/۲۴

دوست عزیزم، پس از تقدیم مراتب ارادت و استفسار از چگونگی حالات شریف

بدین وسیله تشکرات خود را راجع به دستگیری آقای کازرونی تقدیم داشته و از

اقدامات جنابعالی در این مورد سپاسگزارم. با تجدید مراتب دوستی

ا.و. فلیچر، ارادتمند، امضا

پس از جلب رضایت سرکنسول، اکنون استاندار لازم می‌بیند وزارت کشور در

تهران را در جریان امر قرار دهد:

وزارت کشور - استانداری ششم

(شماره خصوصی ۱۴۴، تاریخ خروج ۲۵/۳/۱۳۲۳) محرمانه مستقیم.

جناب آقای وزیر کشور

رونوشت نامه آقای سرهنگ فلیچر، سرکنسول دولت انگلیس در اهواز را در

موضوع بازداشت آقای سید محمد علی کازرونی یکی از بازرگانان ایرانی که متهم به

خرید اموال نیروهای متفقین و تبلیغات علیه آنها می‌باشد، به پیوست تقدیم می‌دارد.

نامبرده از روز ۲۴ ماه جاری در شهربانی اهواز بازداشت شده، هرطور

مقتضی است، امر به اقدام خواهند فرمود.

مصباح فاطمی، امضا

خوشبختانه مقامات قضایی خوزستان در برابر این اعمال بی‌رویه مقاومت نشان

می‌دهند و استاندار را برای «اقامه دلیل» زیر فشار می‌گذارند. استاندار از سرکنسول

کسب تکلیف می‌کند. سرکنسول او را به مقامات انگلیس در تهران حواله می‌کند.

آنها هم بی‌اعتنایی می‌کنند و نامه‌ها را بی‌پاسخ می‌گذارند. بازرسان استانداری را

بیشتر زیر فشار می‌گذارند. استاندار از وزیر کشور کسب تکلیف می‌کند. این

کشمکش چهار ماه بطول می‌انجامد. تا این که سرانجام در تاریخ ۲۴ مهر ماه، استانداری با نامه زیر به شهربانی دستور آزادی کازرونی را می‌دهد:

وزارت کشور - استانداری ششم

(شماره ۳۶۳، تاریخ خروج ۲۴/۷/۱۳۲۳) محرمانه مستقیم.

ریاست شهربانی خوزستان

پیرو شماره ۱۴۳ مقتضیات سیاسی نسبت به بازداشت سید محمد علی کازرونی مرتفع شده، قدغن فرماید او را آزاد نمایند.

مصباح فاطمی ۲۳/۷/۲۴ امضا

اسناد این رخداد و حتی نامه‌هایی که در این رابطه از طرف استانداری به وزارت کشور در تهران نوشته شده بود در خانه سدان - که مرکز اسناد محرمانه شرکت سابق نفت بود کشف شد. این اسناد به روشنی نشان می‌دهد که ماموران انگلیسی در ایران چه اختیار گسترده‌ای داشتند. طبیعی بود که آنان بالا گرفتن نهضت عظیم ملی کردن صنعت نفت را جدی نمی‌گرفتند. از این رو زمانی که مردم آبادان از هیأت اعزامی تهران برای خلع ید، استقبال گسترده‌ای کردند، سرکنسول این امر را بر نمی‌تابد و بنا به شیوه معمول نامه زیر را به استاندار می‌نویسد. در این زمان شمس الدین امیر علایی وزیر اقتصاد ملی، استاندار خوزستان بود:

کنسولگری دولت انگلیس - خرمشهر مورخه ۲۱/۳/۱۳۳۰

جناب آقای امیر علائی

در تعقیب مذاکرات دیروز مخصوصاً چند نکته اضافی هست که دوستدار مایل است به نظر جنابعالی برسانم و خواهش می‌نمایم که آن را مورد دقت قرار دهند. دیروز این جانب تاکید نمود بر اهمیت این که نبایستی اجازه داده شود که نطق‌های هیجان انگیز و به ویژه نطق‌های ضد بیگانگان در حوالی محل ایراد شود. هرچه از این بحران کنونی ناشی شود باز هم همکاری دوستانه با بریتانیا برای ایران اهمیت عظیم دارد و بیان این نوع نطق‌ها ... تخم دشمنی را در میان عوام می‌افشاند. انتشار این نوع تبلیغات اگر هم حقیقتی در آن باشد، نامطلوب است. این حقیقت که این تبلیغات ساختگی هستند آنها را بیشتر غیر قابل تحمل می‌سازد ... خواهشمند است دستور دهند که این نوع نطق‌ها ممنوع گردد

احترامات فائقه را تقدیم می‌دارد. سرکنسول دولت پادشاهی انگلستان، امضا

اما استاندار دوران مصدق دیگر مصباح فاطمی نیست و به این گستاخی

سرکنسول پاسخی در خور می‌دهد:

آقای سرکنسول دولت پادشاهی انگلستان

وصول نامه مورخه ۲۱/۳/۱۳۳۰ جنابعالی را بدینوسیله اعلام می‌دارد. اینکه در

صدر نامه مزبور مرقوم فرموده‌اید: «نبایستی اجازه داده شود نطق‌های هیجان انگیز و به ویژه نطق‌های ضد بیگانگان در حوالی محل داده شود». متذکر می‌شوم که در نطق‌هایی که در پاسخ ابراز احساسات مردم شده است، چیزی ضد بیگانگان نبوده است و سخنرانی‌ها صرفاً در مقابل احساسات ملی مردم اظهار امتنان شده و در خاتمه ناطقین مردم را به حفظ نظم و آرامش دعوت نموده‌اند.

اشاره فرموده‌اید که: «همکاری دوستانه با بریتانیای کبیر برای ایران اهمیت عظیم دارد و بیان نطق‌ها فقط تخم دشمنی میان عوام می‌افشاند» سخنرانی‌ها نه تنها تخم دشمنی بین عوام نمی‌افشاند، بلکه نطق‌های مزبور برای تخفیف دادن حرارت عامه و جلوگیری از بی‌تابی آنان در انتظار اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت بوده است.

مرقوم رفته است که «انتشار این نوع تبلیغات اگر هم حقیقتی در آنها باشد، نامطلوب است و این حقیقت که این تبلیغات ساختگی هستند، آن را بیشتر غیر قابل تحمل می‌سازد.» در ذکر این نکته ناگزیر است که اظهار تأسف نمایم که جنابعالی تبلیغات و یا احساسات عمومی را ساختگی تلقی می‌فرمایید و حال آنکه ابراز این احساسات نه تنها ساختگی نیست، بلکه خواسته منطقی و طبیعی و وجدانی ملت ایران است و این انتساب به مردم ایران کاملاً نارواست و اگر این تبلیغات برای جنابعالی غیر قابل تحمل است؛ برای ملتی که در فقر و بدبختی می‌سوزد و حق خود را مطالبه می‌کند، عادی و طبیعی است؛ تقاضا شده است که دستور داده شود «نطق‌ها ممنوع گردد». برای استحضار خاطر عالی اشعار می‌دارد که چون موقع ورود این جانب و نمایندگان هیأت نظارت و هیأت مدیره موقت مأمور اجرای ملی شدن نفت به آبادان استقبال بی‌سابقه به عمل آمد، و مردم ابراز احساسات نمودند، از طرف این جانب و اعضای هیأت‌ها پاسخی به این احساسات پی‌شائبه داده شده

در پایان اضافه می‌نماید که قانوناً هر گونه مطالبی مربوط به کار شرکت سابق نفت انگلیس و ایران باشد، بایستی مستقیماً در ایران از طریق وزارت دارایی به دولت شاهنشاهی اطلاع داده شود که مورد مذاکره قرار گیرد.

وزیر اقتصاد ملی و مأمور فوق‌العاده دولت در خوزستان - امیر علایی

سرکنسول با همین نخستین نامه می‌بیند که «آن ممه را لولو برد». اما او در عین حال می‌داند که هنوز عواملی در اختیار دارند که می‌تواند با بهره‌گیری از آنها استاندار را از صحنه خارج سازد. و راستی را چنین شد و استاندار را از صحنه بیرون راندند.

حسین مکی این ماجرا را در «کتاب سیاه» چنین آورده است:

«... روز یکشنبه ۲۶ خرداد ساعت ۲۲ امیر علایی وزیر اقتصاد و نماینده

فوق‌العاده دولت به طرف اهواز مقرر استانداری حرکت کرد. خود امیر علایی مایل بود

همچنان در آبادان ... بماند .. ولی بر اثر ... امر مؤکد نخست وزیر ... به طرف اهواز حرکت کرد.... ارتباط تلفنی با دکتر مصدق به این ترتیب بود که هیأت اعزامی ... از طرف جامعه فارغ التحصیلان دانشگاه برای صرف شام به باشگاه باورده دعوت شده بودند ... من یک ساعت دیرتر توانستم بروم ... همان که وارد شدم به من گفتند چند دقیقه قبل نخست وزیر تو را خواسته بودند ... خود را به تلفن رساندم ... به محض آن که سلام کردم، دکتر مصدق با ناراحتی اظهار داشت «امیر علایی کجاست؟ ... چه می کند؟ ... فوراً به او ابلاغ کنید که همین الان به طرف اهواز ... حرکت کند.» به ایشان گفتم بهترست خودتان امر بفرمایید.

«از علت دستور فوری نخست وزیر چیزی دستگیرم نشد ... اما روز قبل دکتر متین دفتری ... به من گفته بود وجود امیر علایی در آبادان ضرورتی ندارد ... پس از اعلام خلع ید، دکتر بقایی گفت آن شب من در اتاق دکتر مصدق بودم ... که ... امیر علایی با نخست وزیر صحبت کرد. دکتر مصدق به او گفت «شما در آبادان چه می کنید؟ ... فوراً بروید اهواز.» مثل این که امیر علایی عذر آورد ... بالاخره مصدق گفت «من رئیس دولتتم و شما عضو دولت هستید. من به شما امر می کنم فوراً همین الساعه بروید به اهواز.»

این ماجرا بر امیر علایی بویژه با مکاتبه ای که بین او و سرکنسول انگلیس رخ داده بود بسیار گران آمد. زیرا که برآستی حضور امیر علایی به عنوان نماینده فوق العاده دولت امری طبیعی و منطقی بود. بهر حال این راز ناگفته ماند تا اسناد شرکت سابق نفت در خانه سدان کشف شد. در آنجا بود که گزارش زیر که از سوی دریک نماینده شرکت در این باره به تهران فرستاده شده بود، یافته شد:

از آبادان - محرمانه - فوری

شماره ۱۴۲۷ تاریخ ارسال ۵۱/ ۶/ ۱۸ تاریخ دریافت ۵۱/ ۶/ ۱۹

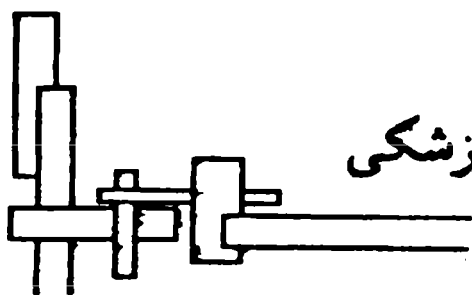
از ب. و. جاکسون - از: ای. سی. دریک ...

«ضمن مذاکره امروز صبح با متین دفتری، مشارالیه قول داد حداکثر نفوذ خود را روی نخست وزیر بکار خواهد برد، تا نامبرده هر نوع پیشنهادی که روز سه شنبه احتمالاً خواهید داد فوراً رد نکند ... او بطور خیلی محرمانه به من اطلاع داد که ترتیباتی داده است تا امیر علایی فوراً به اهواز مراجعت کند. و به نظر خود او این عمل تشنج را در آبادان تا حد زیادی از بین خواهد برد.

در همان روزهای کشف اسناد «خانه سدان» این سند در روزنامه شاهد منتشر شد. امیر علایی در کتاب «نقدی بر کتاب سیاه»، می نویسد: «به روشنی معلوم شد شخص مورد اعتمادی که دکتر مصدق را اغفال کرده کی بوده است. با ارائه روزنامه شاهد، دکتر مصدق را آگاه کردم. فوق العاده ناراحت شد و گفت از شما عذر



دانستیهای پزشکی



زخم اثنی عشر (دوازدهه)

نشریه Prevention در شماره جولای خود درباره نحوه تشخیص زخم اثنی عشر می‌نویسد:

« برای تشخیص زخم اثنی عشر، یک آزمایش ساده تنفسی می‌تواند وجود یک نوع میکروب بنام هلیکو باکتر پایلوری (*Helicobacter Pylori*) را نشان دهد. این میکروب در دستگاه گوارش لانه می‌کند و موجب ناراحتیهای دستگاه گوارشی و زخم اثنی عشر می‌گردد. این روش ساده برای تشخیص زخم اثنی عشر به این ترتیب است که بیمار مقدار کمی از یک ترکیب طبیعی اوره را که به کربن رادیو اکتیو آغشته شده است می‌بلعد. اگر میکروب نامبرده در دستگاه گوارش بیمار وجود داشته باشد، میکروب مزبور اوره این ترکیب شیمیایی را مصرف می‌کند و کربن آن را آزاد می‌سازد. بعد بیمار نفس عمیقی می‌کشد و هوا را در یک کیسه پلاستیکی بیرون می‌دهد. وجود مقدار بیشتری کربن در این کیسه پلاستیکی مؤید وجود میکروب مزبور در دستگاه گوارش بیمار است. آن وقت بیمار را با تجویز داروهای ضد میکروبی (آنتی بیوتیک) درمان می‌کنند و بار دیگر پس از پایان دوره معالجه همین تست را تکرار می‌کنند و متوجه می‌شوند که درمان تا چه حد مؤثر بوده است.»

نوع دیگر تشخیص زخم اثنی عشر، یک آزمایش خون ساده است که بوسیله آن به وجود پادزهری که بدن علیه این میکروب تولید می‌کند، پی برده می‌شود و میزان این پادزهر نشان دهنده شدت و ضعف بیماری است. بیمار با آنتی بیوتیک‌ها درمان می‌شود و با تکرار آزمایش خون مزبور می‌توان به مؤثر بودن درمان پی برد. به این ترتیب بیمارانی که سالهای متمادی با مصرف داروهای ضد ترشح اسید معده با عوارض و ناراحتی‌های زخم اثنی عشر مقابله می‌کردند، با یک درمان کوتاه مدت (یک تا دو هفته) بکلی درمان می‌شوند.

می‌خواهم. گاه پسر آدم هم ممکن است ناباب از آب درآید.»

در اردیبهشت ماه امسال که دوستانان دکتر مصدق و بازماندگانی از یاران او در خانه و کنار مزار او در احمدآباد گردآمده بودند تا زادروز او را گرامی شمارند، دکتر شمس‌الدین امیرعلایی بود که از مصدق و راه و روش او سخن گفت.

جلوگیری از چاقی

نشریه First for Women در شماره ۱۵ مارچ خود تحت عنوان «نسل بعدی»

می‌نویسد:

کارشناسان تغذیه و رژیم غذایی در آرزوی یافتن دارویی هستند که بتواند وزن انسان را ثابت نگهدارد و از افزایش وزن بدن جلوگیری کند بدون آن که زبانی به سلامتی انسان وارد سازد. مخلوطی از دو ترکیب شیمیایی بنامهای فن‌ترمین (Phentermine) و فن‌فلورامین (Fenfluramine) که در یک مطالعه چهارساله در دانشگاه روچستر مورد استفاده قرار گرفته‌اند، دست‌آورد مثبتی را در این زمینه نوید می‌دهند. از ۱۲۱ بیماری که در این مطالعه مورد بررسی بوده‌اند، علاوه بر رژیم غذایی، اعتدال در صرف غذا، ورزش، عده‌ای این دو دارو و عده دیگری داروهای بی‌خاصیت معروف به پلیسبو (Placebo) را مصرف کردند و تمامی این بیماران موفق به کاهش وزن خود شدند با این تفاوت که آنهایی که از دو داروی نامبرده استفاده کرده بودند بطور متوسط ۳۴ پوند وزن کم کردند و عده دیگر فقط ۲۵ پوند کاهش وزن داشتند. به این ترتیب تأثیر این داروها بر روی چاقی مسلم شده است ولی عیب کار اینست که به محض قطع آنها افزایش وزن آغاز می‌گردد. پژوهشگران علوم تغذیه درصدد تکمیل داروی دیگری بنام اورلیست (Orlist) هستند. این دارو مانع جذب مواد چربی از روده می‌شود و به این ترتیب از افزایش وزن جلوگیری می‌کند.

تب‌خال

مجله «اخبار امریکا و گزارش جهان» در شماره اول مارچ خود می‌نویسد:

تب‌خال که نازیبا، دردناک و مسری است، درمانی ندارد ولی در مواردی می‌توان از آن پیشگیری کرد و یا شدت و حدت آن را کاهش بخشید. علت این بیماری، ویروسی به نام هرپس ساده (Herpes Simplex Virus) است که با نوع بدتر و دردناکتر ویروس هرپس آلات تناسلی شباهت دارد. این بیماری سالهای متمادی بیمار را آزار می‌دهد و در بعضی افراد حتی در یکسال تا شش بار تکرار می‌شود. تب‌خال که بیشتر روی لبها یا گوشه دهان ظاهر می‌شود با بیماری قانقاریای دهان که بسیار دردناک است ولی مسری نیست، تفاوت دارد ولی بسیاری از بیماران این دو بیماری را عوضی می‌گیرند.

انستیتوی ملی سلامتی امریکا (NIH) در مطالعاتی که روی ۲۰ نفر - که از نظر سلامتی اشکالی نداشته‌اند ولی هر سال لاقلاً ۶ بار از تب‌خال رنج می‌بردند - انجام داده است متوجه شده است که درمان اینگونه بیماران با یک داروی ضد ویروسی بنام (Acyclovir) یعنی همان دارویی که در معالجه هرپس آلات تناسلی مورد استفاده قرار می‌گیرد، نتایج چشمگیری داشته است و با هیچگونه عارضه جنسی نیز همراه نبوده

است.

ضایعات عضلانی

نشریه Natural Health در شمارهٔ مارچ - آپریل خود در رابطه با دردهای عضلانی گزارش می‌دهد:

پیشگیری از دردهای عضلانی و حتی ضایعات عضلانی‌ای که در رابطه با ورزش پیش می‌آیند، بسیار آسان است. دردهای عضلانی ناشی از فعالیت‌های شدید جسمی، می‌توانند بعلت وجود مولکولهای اکسیژنی باشند که در اثر ورزش در بافت‌های عضلانی تولید می‌شوند و موجب ضایعاتی در سلولهای عضلانی می‌گردند. این مولکولها به مواد چربی دیواره سلولهای عضلانی حمله می‌کنند و باعث می‌شوند که دیواره این سلولها ضعیف و آسیب پذیرتر گردد. در این گونه موارد، سیستم مصونیت بدن انسان حملهٔ متقابل را آغاز می‌کند تا سلولهای عضلانی آسیب دیده متلاشی شوند و سلولهای سالم تازه‌ای بتوانند جانشین آنها گردند. ولی این حمله متقابل سیستم مصونیت بدن، می‌تواند سلولهای عضلانی سالم را نیز جریحه‌دار سازد. پژوهشگران مرکز تحقیقات سالمندان در بخش تغذیهٔ انسانی دانشگاه «تافت» پی برده‌اند که مصرف ویتامین E از شدت اثرات زیانبخش عکس‌العمل سیستم دفاعی بدن می‌کاهد و التهاب عضلانی را کاهش می‌بخشد. ویتامین E همچنین متلاشی شدن سلولهای عضلانی را کم می‌کند.

درمان سکتۀ قلبی

روزنامهٔ نیویورک تایمز در شماره ۱۱ مارچ خود تحت عنوان «تکنیک بالونی برنده می‌شود» می‌نویسد: بازکردن رگهایی که در اثر پیدایش لخته‌ها بسته شده‌اند از طریق استفاده از بالون، عده زیادی از بیماران مبتلا به سکتۀ قلبی را نجات داده است. مطالعاتی که اخیراً صورت گرفته‌اند، نشان می‌دهند که استفاده از روش بالونهای آنژیوپلاستی (Baloon Angioplastic) خطر مرگ و یا تکرار سکتۀ قلبی را در بیش از نیمی از موارد کاهش داده است. مطالعاتی که در مایو کلینیک صورت گرفته‌اند، نشان داده‌اند که هر دو روش موثر بوده‌اند. در روش حل کردن لخته‌های خونی داخل رگهای قلب بوسیله استفاده از دارو، تریق داروهای حل‌کنندهٔ لخته‌ها، قبل از آنکه مسدود شدن رگ موجب نرسیدن اکسیژن به سلولهای قلب و از بین رفتن آنها بشود، بیمار را از خطر مرگ نجات می‌دهد. در روش استفاده از بالون، لوله‌هایی به داخل شریانهای بسته شده فرستاده می‌شود و با باد کردن بالونهایی که در داخل این لوله‌ها تعبیه شده‌اند، محل انسداد را گشاد می‌کنند و با فشاری که به این محل وارد می‌شود لخته‌های خونی از بین برده می‌شوند.

یادآور



پژش
شیرین سیدی پور

یادی از مهدی اخوان ثالث

شبی با دوستان عزیزم دکتر مصطفی رحیمی و محمد کلباسی برای دیدار «اخوان» به خانه قدیمی‌اش در خیابان ری تهران (کوچه دردان) رفتیم و بر آن مهتابی ساده با دیوارهای کاهگلی و کف آجرفرش، گرد هم بر زمین نشستیم و او نشسته بر تشکچه سپیدش، چونان سردار مغرور، سوار بر اسب یال افشان خویش، شعر «آنگاه پس از تندر» را — که هنوز چاپ نشده بود — با چه هیمنه و سطوت و عظمتی برایمان خواند. هنوز صدای شکوهمندش با آن گویش فصیح و ناب فارسی دری خراسانی در گوشم طنین انداز است:

«... ترکید تندر، ترق

بین جنوب و شرق

زد آذرخشی برق

اکنون دگر باران جَرَجَر بود.»

براستی گویا «غرش زهره دران» تندر و تازیانه فروزان و خیره کننده آذرخش در بیابانی سیاه و سهمگین بر گوشها و چشمهای ما فرود می‌آمد.

نقل از دکتر جلیل دوستخواه

(استرالیا، ۱۳۶۹)

یادی از صادق هدایت

... من و هدایت خیلی با هم صمیمیت داشتیم... از تفنن‌هایی که با هدایت می‌کردیم، یکی هم این بود که قطعاتی می‌ساختیم در مجله‌ای که اسمش یادم نیست، دهن کجی می‌کردیم به کسانی که معروف بودند. در یکی از شماره‌ها راجع به رمان‌نویسی شیطنتی کرده بودیم، یعنی واروئی ساخته بودیم از یک قصه [حسینقلی] مستعان. از روی این قطعه ایرج میرزا هم که،



قصه شنیدم که بوالعلاء به همه عمر... بنده ساخته بودم:

قصه شنیدم که اشتری به چراگاه
ذات بنات نبات را ز خود آزد
لیک چو دندان او از پیری فرسود
چند کدو ساربان به آخور او برد
چون که... (فراموش شده است) دید برابر
اشک تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت کدو را چرا خیار نگستی
تا بتوان سهل بر تو گاز زد و خورد!
و نتیجه اخلاقی گرفته بودیم که:
هر چه سبز و ترد خورده شود زود
هر کدویی را شتر خورد چو بود ترد
به همین سیاق برای «اندوهناک شب» نیما، هدایت قطعه‌ای ساخته بود که
اسمش را گذاشته بود «فرحناک روز».

با وجود آن که رسم هدایت این بود که نسبت به امور اظهار بی‌اعتنایی
کند، اما اوایل خیلی علاقه داشت به مجله سخن... مرد جذابی بود. جوانها
وقتی با او روبه‌رو می شدند، مفتونش می شدند، به دلیل خصوصیتی که داشت.
شخصیتی بود. مرید بسیار داشت.

نقل از پرویز ناتل خانلری

(تهران: ۱۳۶۸)

۱ - قصه شنیدم که بوالعلاء به همه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیاززد
در مرض موت با اجازه دستور
خادم او جوجه یا به محضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته دید برابر
اشک تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت به طیر از چه شیر شرزه نگستی
تا نتواند کست به خون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

دیوان کامل ایرج میرزا، به اهتمام محمد جعفر محجوب، شرکت کتاب، چاپ ششم،

۱۳۶۹، ص ۱۷۳

دکتر ارزنگ اسعد

هفت پرده آشتی

سخنی پیرامون «هفت شب با مهمانی ناخوانده»



نمایش «هفت شب با مهمانی ناخوانده»، که بی گمان موفق ترین نوشته و کار هنری فرهاد آئیش به شمار می آید در شب‌های ۲۳ و ۲۴ جولای ۱۹۹۴ با بازی علی نصیریان و بازی و کارگردانی فرهاد آئیش در شهر واشنگتن اجرا شد. حاضران در هر دو شب از این نمایش استقبال خوبی به عمل آوردند ولی نشانه‌های دل‌نشینی این اثر تشویق و کف زدن‌های ممتد تماشاکنندگان در پایان کار بود چه آئیش با این کار تازه خود و هم‌بازی نصیریان آنچه را که دیگران جسته و نیافته بودند به ارمغان آورده بود: یعنی اثری که به نحو مطلوب میان پیر و جوان، هوای وطن و زندگی غربت، شور ادب قدیم و هشیاری هنر مدرن، تلخی و شیرینی، و بالاخره تفریح ساده و ژرف نگری، پل زده است. تماشاچیان که چه بسا از بسیاری برنامه‌های هنری خرده می‌گیرند، این بار برنامه را در راستای نیازهای خود دیدند و زبان آن را که زبانی آشنا و صمیمی بود به گوش جان شنیدند.

و اما نمایش «هفت شب»، نمایشی است در هفت صحنه که نزدیک به دو ساعت به طول می‌انجامد محتوای داستانی این نمایش ساختار ساده‌ای دارد. آئیش نقش نویسنده‌ای را بازی می‌کند که در آپارتمان خود در نیویورک سخت درگیر نوشتن رمانی است مدرن (یا خدای نکرده پُست مدرن) در باره چند لحظه آخر زندگی نوع بشر قبل از انفجار نهایی کره زمین. ولی پیداست که کار بخوبی پیش نمی‌رود و روش او برای خلق این اثر که انتخاب تنهایی و دوری از مردم باشد (از جمله دوری از زنی که پسرک را دوست می‌دارد و دل‌نگران سلامت اوست) کارساز نیست. در این هنگام است که مهمانی ناخوانده بر پسرک وارد می‌شود. ایفای نقش این پیرمرد

مهمان را هنرمند گرامی و پیش گام علی نصیریان به عهده دارد. اینطور بر می آید که پیرمرد که از دوستان قدیمی پدر نویسنده بوده است در واپسین لحظات حیات پدر (پس از واقعه مهلک تصادف ماشین) انجام ماموریتی خطیر را در قبال پسرک به عهده گرفته است. دیدار کنونی وی هم برای ادای این دین است.

می توان گفت که کم و بیش نیمه نخستین نمایش به برخورد این دو نفر و تضاد خوی و منش آنها می پردازد. پسرک پیداست که سال های بسیاری را دور از وطن گذرانده و دیگر با بسیاری از سنت های آن بیگانه است. آنچه ذهن او را مشغول می دارد نوشتن رمانی است که سراسر حاکی از یاس و افسردگی است. مبشر این اثر نیز پسرکی است که باید مردم را از سرنوشت شوم جهان که نیستی است آگاه سازد ولی این پسرک داستانی نیز چون جوان نویسنده راه خود را گم کرده است. چنانکه پسرک نویسنده که (عجبا) فرهاد نام دارد در را بروی همه دنیا بسته است و «به روی همه زشتی هایش»، و منتظر پیامی هم نیست. در ضمن او کسی نیست که با سنت ها بسازد. تنها منتظر مرگ است ولی قبل از مرگ سعی دارد که از انرژی مرگ برای خلق رمان خود استفاده جوید غافل از این که انرژی مرگ تنها مخرب است و جز در پرداختن صحنه های دوزخی کوره رو به تلاشی که صفحاتی از رمان را در بر می گیرد به کار دیگری نمی آید. با چنین آشفتگی پسرک حضور مهمان را پذیرا نیست در برخورد اول با پیرمرد با کمال بی حوصلگی تعارف های معمول مثله می کند و برای نمایاندن پوچی آنها جملاتی بی مورد به زبان می آورد (بلبل می پره). این تکنیک قدیمی را در آثار کسانی چون «یونسکو» دیده ایم ولی آنچه کار آئیش را مقبول می سازد آشنایی ما با نوع واکنش های اوست. در این صحنه نه تنها جملات فارسی با کلمات لحن انگلیسی در آمیخته است بلکه از توانایی های کمیک برخورد میان نسل قدیم و نسل جدید و خویشان مسافر و میزبانان ساکن در غربت استفاده کامل به عمل آمده است. طبیعی است که چنین صحنه ای که برای تماشاچی پر آشناست خالی از تفریح نیست به ویژه چون آئیش بخوبی نقش یک فرد بی حوصله و عصبی را در ایجاد فضای طنز به کار می گیرد.

نقشی که در مقابل پسرک قرار می گیرد، پیرمرد است به عنوان یک فرد پای بند سنت، مؤدب و اهل تعارف، خوش سخن و دوستدار صحبت، خوش ذوق و اهل دل. علاوه بر چمدانی که با خود می آورد، و این اکنون تمثیلی آشناست و اشاره ای به کار قبلی آئیش، کتابچه جنگی هم دارد که از چننه ادبی آن گه گاه چیزی نقل می کند. می گوید کارمند بازنشسته دولت است و شاید در وهله اول شکل ظاهری و لباس او یادآور آقای هالو نقش قدیمی نصیریان باشد ولی او را دست کم نگیرید. این بار این مهمان تازه از راه رسیده از میزبان خود جلوتر است و در جایی حتی از کندی

ادراک پسرک می‌نالد! از دیدی دیگر این پیرمرد همان پیر معروف داستان‌های عرفانی است که با حضور خود، انسان را متحول می‌کند.

از لحاظ منش و شیرازه روانی، پیرمرد نقطه مقابل پسرک است از همه چیز می‌تواند لذت ببرد با طبیعت دمساز است (نشانی دادن او در پارک محل را به خاطر بیاورید) با فردی بی‌خانمان در پارک که زبانش را هم نمی‌داند دوست می‌شود و تو باور می‌کنی که این دوستی ارزشمند است. طبعاً زود آشناست. با یک مکالمه تلفنی رشته الفت می‌بندد. می‌گوید «همدلی از همزبانی خوشتر است» ولی از زبان بعنوان عامل پیوند انسانی استفاده می‌کند و چه گرم است نفسش چون صمیمی است. خلاصه بگوییم با حضور خود نشان می‌دهد که می‌توان دنیا را زیبا دید و بخاطر یک گل‌دان شمعدانی به هیجان آمد. و اما رمز این خوی خوش را چگونه می‌توان یافت؟ در متن نمایش، آئیش پیرمرد را مردی ساده می‌نامد ولی سر نخ بهتر را خود پیرمرد به دست ما می‌دهد هنگامی که می‌گوید با نشان کردن کوه البرز همیشه قادر بوده است خانه خود را بیابد. پس این مردی است که بروی زمین نشانه گاهی دارد و به یاد می‌آوریم که گفته‌اند با نقطه اتکایی جهان را به حرکت توان آورد.

از نظر پیرمرد، بدبینی و آشفته‌گی پسرک او را از دیدن چهره واقعی جهان باز داشته است. انگار که از افسردگی خود لذتی بیمارگونه می‌برد (در جایی به پسرک می‌گوید شما در گم کردن قهرمان کتابتان غرض دارید، اگر شما اجازه بدهید او نیز به منزل می‌رسد). برای درمان پسرک از شیوه‌های معمول خویشان دلسوز غافل نیست. برای پسرک میوه تازه، غذای پخته، گردش و معاشرت تجویز می‌کند. حتی برای او لباس خانه (پیژامه) نیز می‌خرد. و این پیژامه را تمثیلی فرض کنید چون دم پای‌های خانگی در روسیه که به مجرد ورود به خانه به پا می‌کنند که فضای خانه جایگزین فضای بیرون شود همانطور که کفش خانگی کفش خیابان را از پا بدر می‌کند. و اگر پسرک در وهله اول پیژامه را لباس مناسبی جهت خودکشی می‌بیند، دیری نمی‌پاید که با آن لباس خانه چون توپ بازی می‌غلطد.

ولی دمسازی روحی پیرمرد با جوان از حد مراقبت‌های بهداشتی بسی فراتر می‌رود. پسرک در می‌یابد که پیرمرد می‌تواند برای او یار و مونس مهربان باشد. و شگفت آن که این کارمند بازنشسته دولت اهل دل نیز هست. موزیک موبدان تبتی را درست درک می‌کند و حتی رمان پسرک را نیز می‌فهمد. این موضوعها آخر در صحنه جالبی به ظرافت آشکار می‌گردد. هنگام تکرار تصویرهای رمان که شامل ساعت‌های شماطه‌دار در حال ذوب و کودکان بی‌سر می‌باشد پیرمرد از رستنی‌هایی سخن می‌گوید که بجای آدم‌های ذوب شده که در زمین فرو رفته‌اند از زمین

برمی‌خیزند. استفاده از این کلمه «بجای»، دو تصویری را که در قرائت نویسنده رمان مرتبط نبودند، در گزارش پیرمرد به یکدیگر ربط می‌دهد. به عبارت دیگر پیرمرد از مرحله شنونده ساده به مرتبه تعبیر ادبی می‌رسد. بهر تقدیر پسرک قدری پس از این اذعان می‌کند که پیرمرد رمان او را بهتر از خود او می‌فهمد. دیری نمی‌پاید که پسرک و پیرمرد با هم به خلق این اثر ادبی می‌پردازند و بر اثر مجاورت چندروزه از هر جهت هم سلیقه می‌شوند تا بدان‌جا که پیرمرد از جمله «بلبل می‌پره» نیز چون یک مزاح قدیمی به خنده می‌افتد. در عوض پسرک نیز به داستانهای سنتی پیرمرد گوش فراداده با میراث فرهنگی کشور خود آشتی می‌کند. مختصر این‌که این دو نفر در پرده‌های آخرین نمایش آشکارا از حضور یکدیگر لذت می‌برند صحنه‌ای که در این رابطه گویا رقص پسرک و سرخوشی پیرمرد در حال شنیدن این نوار موسیقی است. پسرک با تحرک چرخ می‌زند و پیرمرد نشسته و بر جای خود دست می‌افشاند. این صحنه نه تنها نشانه‌ی التذاذ توأمان هر دو از یک نغمه واحد است بلکه بگونه‌ای تصویری شیوه غربی حرکت ناشی از موسیقی را، در مقابل تفرج روحی شرق در عین سکون قرار داده هر دو را نتیجه شوق واحدی می‌داند. نهایت این‌که هم فکری پسرک و پیرمرد یادآور یک روح در دو قالب است و عجب اینکه پیرمرد با پدر مرحوم پسرک نیز چنین حالتی داشته است. از لحاظ احساسی، پیرمرد برای پسرک جایگزین پدرش می‌باشد چنانکه پسرک برای پیرمرد. تنها در صحنه آخر است که پیرمرد به انجام مأموریت خود نائل می‌گردد. درمی‌یابیم که وصیت پدر این بوده است که «پسر را وقتی عقل رس شد از طرف من ببوس». و رساندن این بوسه به پسر، به گفته پیرمرد، تا صفایی در میان نباشد مقدور نیست. باری در آخر نه تنها این صفا بین این دو هم‌دل برقرار است بلکه پسرک به معنای ژرف کلمه «عقل رس» شده است. و برای حسن ختام به وساطت پیرمرد، پسرک حتی با دوست دختر خود نیز تجدید رابطه می‌کند.

در این مختصر به سختی می‌توان به تمامی علل موفقیت این اثر اشاره کرد. علاوه بر هنرنمایی دلچسب هر دو هنر آفرین، این نمایش دیالوگی صیقل خورده دارد و از موسیقی و حرکت در صحنه بخوبی برای ایجاد فضای احساسی لازم سود برده است. وجود نصیریان بی‌گمان نقش پیرمرد را غنی‌تر می‌سازد چه این نقش خواه ناخواه نماینده فرهنگ سنتی، عادات نسل پیشین و صفا و صمیمیت خاصی است که به گذشتگان نسبت می‌دهیم. علاوه بر این وجوه، حضور نصیریان یادآور آشتی تأثر داخل کشور و تأثر نوپای غربت است. آئیش و نصیریان با این همکاری راه جدیدی برای عرضه تاتر در خارج از کشور باز کرده‌اند که محتاج تأمل و بررسی بیشتر است. از نظر من آئیش به عنوان نویسنده و کارگردان این اثر نیز به مرحله تازه‌ای از

پختگی رسیده است احساس کردم که در این نمایش، بیش از هر نمایش دیگر آئیش، با خود او به عنوان یک فرد حساس و دل‌نازک روبرو هستیم و اگر رگه‌هایی از دید رمانتیک در پیکر این نمایش به چشم می‌خورد باید آنرا نمایش مستقیم روحیات آئیش دانست (بی جهت نیست که پسرک فرهاد نام دارد و نام خانوادگی خود را ده سال است که عوض کرده). در خلال صحنه‌های این اثر تکاپوی آئیش را برای آشتی با فرهنگ خود می‌بینیم و پیداست که چگونه آئیش از این میراث فرهنگی انسانی‌ترین و رثوف‌ترین بعد را بر می‌گزیند.

البته نمایش کاملاً خالی از کاستی نیست. از نظر من بزرگترین نقص نمایشنامه طرح موضوع اشتباه در برخورد میان دو بازیگر است. در صحنه چهارم برای پیرمرد این شک بوجود می‌آید که پسرک شخص مورد نظر او نیست چه نام خانوادگی او با آنچه مورد نظر پیرمرد است تفاوت دارد. متأسفانه برای تماشایی قبول امکان بروز چنین اشتباهی بسیار نامعقول است آنهم پس از رسیدن نامه پیرمرد و رسیدن خبر ورود او. علاوه بر این، چگونگی رفع شبهه از پیرمرد نیز از اوان کار برای تماشایی معلوم است و بنابراین کشتی برای حل این مسأله ایجاد نمی‌شود. البته اگر دیدار حقیقتاً بر اساس اشتباهی رخ داده بود آن وقت نمایش می‌توانست بعد دیگری را نیز مطرح کند پیرمرد چنان انسانی است که حتی در حوادث تصادفی نیز حکمتی می‌بیند.

دیگر ایرادی که بر بعضی زبان‌ها جاری بود استفاده از یک پایان خوش احساساتی بود. آیا براستی پیرمرد با سادگی و بی‌آلایشی خود همه سؤالات پسرک را پاسخگو بوده است؟ آیا این پایان خوش، بدون استفاده از سریشم غلیظی از خوشبینی قابل قبول است؟ و اگر چنین است تکلیف بدینی فلسفی پسرک در آغاز نمایش چه می‌شود. آیا براستی جهان نیز ارزشی جدا شده و به زیبایی کامل رسیده است؟ در این مورد من به نفع آئیش رای می‌دهم و پشتوانه من برای این نظر یکی از همان سنتهای فرهنگی ما ایرانیان است. تصور میکنم که در فرهنگ ما آشتی الزاماً تضاد را از میان نمی‌برد بلکه با قبول آن از زهرش می‌کاهد. در این‌جا آن داستان کوتاه جمالزاده از خاطر می‌گذرد که زندگی سراسر متفاوت دو برادر را توصیف می‌کند. در پایان داستان راوی همچنان به تضاد میان این دو شیوه زندگی واقف است ولی هیچ یک را نمی‌تواند نفی کند. هنر اثر ادبی نیز در این است که با استفاده از احساسات، تضاد ذهنی را برای لحظه‌ای و در تجسم ملموس زندگی فردی قابل تحمل می‌سازد. مگر نه این که در آشتی تمام خصومت میان دو تن گاه با یک بوسه از میان برداشته می‌شود. اثر آئیش هم کاری از اینگونه است. از آشتی سخن می‌گوید و یادآور می‌شود که هنوز از احساسات آدمی آن اندازه باقی است که آشتی را ممکن سازد.

آزادی و الوهیت

برای دیدن خواهر و برادرم به امریکا رفته بودم. آنان مدت‌هاست از وطن کوچ کرده‌اند و برای خودشان آلونکی در ینگه دنیا فراهم آورده‌اند. در خانه‌شان همه جا نسیمی آشنا می‌وزید. انگار در گوشه تهران نشسته‌ایم، منتها بدون کوههای مغرور البرز، بدون هوای کثیف و پر دود و روغن، و بدون صدای دلخراش همسایه که به خاکروبه‌ای فحش می‌داد. آنها با فرستنده‌ای به اسم رادیو ۲۴ ساعته دل خوش کرده بودند که گاه موسیقی دل‌نشین ایرانی پخش می‌کرد و گاهی بحثهای شیرین و تلخ از گذشته و حال داشت. صدای «میبدی» را می‌شنیدم خیلی گرم و مهربان که گاهی به شیوه مرحوم صبحی سخن می‌گفت. دلی چون دریا داشت که مداوم غرور ایرانی و ایرانیت چون امواجی خروشان تار و پود صدایش را می‌لرزاند.

سخن از هوش و ذکاوت ایرانیها بود. آنها که همه جا در امریکا و اروپا سرآمد دیگران شده‌اند و توانایی و استعداد خدادادی خود را به نمایش گذاشته‌اند. مصاحبه‌ای می‌کرد با جوانی ۲۲ ساله که نابغه دهر بود و بر انشتین و «فرضیه» او ایراد داشت و چنین و چنان.

خوب، هوش و ذکاوت سرشار تنها در ایرانیان نیست و ما با جوانان وحتى کودکان نابغه نیز همه جا برمی‌خوریم. ولی باید پایمان را از آسمانها به زمین بگذاریم و مبالغه نکنیم و دنیای علمی امروز را با دنیای دیروزی انشتین یکی نگیریم و قبل از هر چیز بهترست خودمان به عمق مطالبی که می‌گوییم واقف باشیم.

اما هدف از نوشتن این مطلب پرداختن به موضوع دیگریست. آقای میبدی در آن مصاحبه پرسیدند: «آیا آقای افشار (فکر می‌کنم) شما هم مثل دیگر دانشمندان بزرگ معتقد به وجود خدا هستید؟»

این پرسش به‌خصوص در جامعه جهان‌سومی ما هر روز مطرح است و هر روز جوابهای کور و نارسایی به آن داده می‌شود. اینک کوششی در این راستا، تا پاسخی درست و درخور به آن داده شده باشد.

اعتقاد به‌خدا و پرستش پروردگار صدها قرن تاریخ دارد. تاریخی که با فرهنگ و تمدن ملتها بهم بافته شده است. دوستیها و دشمنیها بیار آورده، آبادی و ویرانی به‌مراه داشته است. از خدایان زنده گرفته تا پیکره‌هایی خشک و بی‌روح تا خدایان

اسطوره‌ای و... همه مورد پرستش آدمی بوده‌اند. خواه فرعون با گوشت و خون و استخوان، خواه بتهایی ارزان یا گران و خواه خدایان افسانه‌ای یونانیان. مسئله خالق جهان را می‌توان در اوستا، تورات، انجیل و قرآن مجید نیز یافت که همه پرستش خدای یکتا را اشاعه می‌دهند و با هم شباهتهای بسیار دارند. با این مسئله به دو صورت می‌توان برخورد کرد. یکی در راستای پذیرش علیت و دیگری در جهت رد آن.

۱ - راستای پذیرش علیت:

در پانصد سال قبل از میلاد مسیح گزنفون می‌گوید:

«خالق جهان تنها و یکی‌ست که نه شبیه به فنا شونده‌هاست و نه در خاطر می‌گنجد» بیانی که افکار موسی پیغمبر را دوباره زنده می‌کند و با پیوندی با دیدگاههای زرتشت دارد. فلاسفه یونان چون افلاطون به خدایی می‌اندیشیدند که به او نیکی می‌گفتند. «نیکی سرچشمه همه شناختهاست و شناختن آنها تنها در پرتو الهی شناخته نمی‌شوند، بلکه آنها هستی خود را نیز از او دارند، آنکه اشرف و برتر از همه هستی‌ست». فلاسفه یونان معتقد بودند که طبع انسان به اخلاق نیاز دارد و هر بخشی از اخلاق خدای خود را دارد. تنها طبیعت است که آفریننده‌ای یگانه دارد. او شبیه ندارد و بی صورت است. الوهیت عقل جهانی‌ست، قانونمندی دنیاست، معماری کیهان است. خدای یونانیان، خدای اندیشه‌ای‌ست و همانطور که فلسفه نیاز فکری آنهاست، خداوند نیز نیاز معنوی ایشان می‌باشد.

با این مختصر ملاحظه می‌شود که الهیات Theologie بطور کلی اختلاط فلسفه و مذهب است که بخصوص ادیان سامی در طول قرن‌ها تحول و تبدیل، به پرسش «آیا خدا هست؟ و خدا چیست؟» اندیشیده‌اند. ریشه این پرسش را باید در گفتار دینی زیر که در تمام مذاهب پیغمبری دیده می‌شود جستجو کرد:

«ما عالم به خدا براساس الهامهای پیغمبری هستیم» بدون الهام پیغمبری هیچ خدای واقعی وجود ندارد و پروردگار خود را در هیچ اندیشه‌ای بر ما آشکار نمی‌کند. به این ترتیب خلاف نظر یونانیان، تنها در تمکین دینی‌ست که ما به وجود خدا پی می‌بریم. در مقابل چنین جمله‌ای ادعای دیگری که کاملاً فلسفی‌ست قرار دارد که می‌گوید: «ما به خدا ایمان داریم زیرا وجودش را می‌توان ثابت کرد» مسئله اثبات خدا یکی از پر هیجان‌ترین و شگفت‌انگیزترین مباحث تاریخ انسان است، که از قدیم تا کنون اسنادی خارق‌العاده درباره نبوغ فکری و منطقی آدمی در اختیارمان می‌گذارد.

اما اگر اثبات خدا در چارچوب علوم استدلالی چون ریاضی، فیزیک، و علوم تجربی صورت گیرد، نتیجه‌ای جز بطلان این دلایل بیار نخواهد آمد. کانت بسیار کلی و اصولی اعتبار این نوع دلایل را در علوم الهیات قاطعانه نفی می‌کند. لکن باید توجه

داشت که رد این دلایل به معنی نفی خدا نیست. زیرا با همان دلیلی که نمی‌توان وجود خدا را ثابت کرد، نبود او را هم نمی‌توان استدلال نمود. حاصل اینگونه بررسی‌ها را می‌توان چنین بیان کرد:

«خدایی که استدلال شود خدا نیست»

قدیمی‌ترین راه اثبات خدا در کیهان‌شناسی آبخور دارد، و بر دو فرض استوار است. فرض اول مسئله علیت و فرض دوم کمال کل جهان در شکلی تجسم پذیر.

از آنجا که هر پدیده و رخدادی و هر حرکتی را علتی‌ست مطالعه دنباله زمانی پدیده‌ها و رخدادها و حرکات به علت همه علتها منجر می‌شود. بعلاوه وجود اتفاقی افراد و متفاوت بودن آنها، ضرورت یک وجود کل را می‌رساند که همه با او سنخیت دارند. در برابر چنین استدلالی می‌توان گفت که ما از وجود چیزی در این جهان مادی و اعتبار آن فقط به چیز دیگری در همین جهان می‌رسیم. با فرض به اینکه علیت درست و دنیا کامل باشد. یعنی علت همه علتها خارج از این دنیا نیست بعلاوه ما جهان را نمی‌توانیم بصورت یک شئی کل در نظر بگیریم تا از آن به دنیایی غیر از این دنیا برسیم. همانطور که از دیدن رخسار ماه به وجود پشت آن که هرگز در برابر ما نیست پی می‌بریم. زیرا اولاً نتایج علمی امروز نشان می‌دهند که کار ساختمان جهان هنوز پایان نیافته است و میناگری هر روز ادامه دارد و جهان کلاً شئی بسته نیست. ثانیاً ما هر بار که بخواهیم دنیا را بصورت شئی کلی بنگریم خود را نیز در آن بعنوان ناظر می‌بینیم و از این رو ما هرگز با کل جهان بعنوان ناظری خارج از ما مواجه نیستیم. آنچه از این بحث بدست می‌آید بسیار حائز اهمیت است. زیرا معلوم می‌کند که اساساً ما و این دنیای مادی وجود داریم و ادعای آنان که جهان را پوچ و هیچ می‌انگارند بی اساس است.

انسان برای ایقان هستی خود به دنبال ایقان هست خدا می‌رود. او در اینراه به همه زیباییهای جهان، بودگیهای مفید و منظم و تا حدی کامل، همراه با تاثرات بی واسطه‌ای که از طبیعت بدست می‌آورد خیره می‌شود و درمی‌یابد که جهان کلاً قابل شناسایی نیست. ماهر چقدر به ساختمان ناکامل کیهان بنگریم و هر چقدر موجودات زنده عالم را در تناسب با محیط زیستشان و مقصود حیاتشان مطالعه کنیم و هر چقدر هیکلها و ریختهای زیبای طبیعت را مسلم تر معلوم کنیم، چهره این جهان بر ما اسرارآمیزتر جلوه می‌کند و نهانیهایش برای ما پیچیده‌تر می‌گردد.

پس شناخت ما از این جهان نمی‌تواند پایانی داشته باشد و جهان کامل نیست و ما نمی‌توانیم از درودن آن پی به ایقان هستی خدا ببریم. بخصوص که زشتیها و پلیدیها، آشفته‌گیها و بی‌نظمیها، دنیا را برای ما فانی‌ها، بیگانه، تکان دهنده و ترس آور ساخته و تعادل زندگیمان را بر هم زده است. ما به وجود خدا چگونه می‌توانیم

بین نظم و بی‌نظمی، بین پلیدی و نیکی، بین تغییر و ثبات یقین حاصل کنیم. ناتوانی ما در شناخت کامل جهان و راه نیافتن به علم «لدنی» وجود خدا را برای ما تبدیل به واقعیتی می‌کند که فقط در مرز دنیای مادی آشکار می‌شود آنجا که جهان دومی آغاز می‌شود که در برابر دنیای ما ابدی‌ست، اندیشه‌ای که مذاهب بزرگ جهان بر آن تکیه دارند یعنی:

«خداوند موضوع هیچ دانشی نیست و وجود او را نمی‌توان قاطعانه ثابت کرد زیرا او شیئی تجربه حسی ما نیست تا بر او بتوان منطقی حکم کرد. او قابل رویت نیست و نمی‌توان او را دید بلکه باید تنها به او ایمان آورد.» اما این ایمان چیست و کجاست واز کجا می‌آید؟

آنچه مسلم است ایمان سرچشمه خود را در دایره تجربه‌های جهانی ما ندارد بلکه از آزادی انسان نشأت می‌گیرد.

انسانی که به‌درستی به آزادی خودش آگاه است، بوجود خدا نیز به‌همین سان یقین دارد. آزادی و الوهیت تفکیک ناپذیرند زیرا من در آزادی خودم، خود نمی‌شوم بلکه من در آزادی خودم به پیش خودم آورده می‌شوم، به‌خودم هدیه می‌شوم و به این شکل به وجود خودم یقین می‌یابم. آنکه بر آزاد بودگی خود تأکید نکند برای خودش غایب است و وجودش مورد یقین خودش نیست.

اما بالاترین آزادی، آزادی از قید جهان است که در عین حال پیوند عمیق من با ماورای جهان هستی‌ست. آنجا که من را به خودم هدیه می‌کنند آنجا که برای زرتشت و ادیان سامی جهان متعالی‌ست و برای مولانا روح پاک و برای کانت، هایدگر، هگل، سارتر، یاسپر، ترانسندنس^۱ Transzendenz است آنجا که برای فروید محتوای روانشناسی اعماق است. پس وجود خداوند برای من بهمان اندازه ایقان دارد که من در همان ایقان وجود دارم، وجودی که آزادگی انسان است. وجودی که توانایی نفس است وجودی که بایزید بسطامی را چنان بی‌تاب می‌کند که می‌گوید «از خدایی (خودآیی) به‌خدای دیگر رفتم تا ندا آمد ای تو من و ای من تو.» درک آزادبودگی انسان تحقق خودآگاهی اوست که از نیاز به خدای یکتا یعنی سرچشمه وجود آدمی برمی‌خیزد.

پس وجود خداوند برای من مسلم است نه بصورت یک محتوای علمی بلکه بصورت حضور او در ایقان به خود، بصورت علمی حضوری. اگر آزادی حامل ایقان به‌خداست پس باید بین عدم آزادی و انکار خدا نیز رابطه‌ای موجود باشد. زیرا اگر من آزاد بودگی خودم به هر دلیل تجربه نکنم، آنوقت نیازی به خدای یکتا ندارم، و با زندگی، حیات مادی، طبیعت، بی‌وجدانی می‌سازم و به هر خواری و به هر ذلت و بهر اضطراب و جور و زور رضایت می‌دهم، چه همراه خدایان و شیاطین و چه بدون

آنها. عدم آزادی، عدم شرافت و کرامت است. شرافت و کرامتی که در ما پرتو الوهیت‌اند. اما آزادی با اختیار تام فرق دارد. آنچه ظاهراً استقلال من است، منی که می‌خواهد بر قدرت و خواستها و امیال خود تکیه کند. او حالا و اینجا اینطور می‌خواهد. این من بی خدا، منبکه آزادی را با چاره‌جویی عوضی گرفته است و می‌خواهد همیشه حرف خودش را به کرسی بنشاند و این خواست، این اختیار آنقدر قوی است که به غرور و وحشیگری می‌انجامد، حتی غرور برای مردن، غرور برای کشتن و غرور برای کشته شدن. پس آزادی بدون خدا، انسان پرستی‌ست و پرستش هر پروردگار بدون آزادی خرافات است.

انسان آزادی خود را نباید به نفع مادیات، به نفع یک سلطه، به نفع زور و جبر و اضطرار به معامله بگذارد. این معامله به معنی خودفروشی‌ست به معنی غیبت من در محضر خودم است. به معنی شک و تردید در هستی وجودم است. به معنی از دست دادن ایمان به خداست. به معنی تمویض ایقان به خدا با اعتقادی خرافاتی است که در دنیای خودآگاهی من افول خداشناسی و طلوع شخص پرستی‌ست.

در چنین حالتی انسان نمی‌داند که نسبت به خودش مسئول است و از این مسئولیت نمی‌تواند فرار کند. احساس آزادبودگی درک مسئولیت نسبت به خود و نسبت به دیگران را بوجود می‌آورد که محکی واقعی برای درجه ایمانمان به خدای یکتاست. درست به این دلیل ما نباید به گمان داشتن آزادی کاذب، از آزادی خود چشم‌پوشیم. آزادی کاذب آن آزادی‌ست که در آینه خودآگاهی من نقش ندارد و از من بر من نیست، بلکه آن را آنها که همانند من نیستند به حضور من آورده‌اند، در من تلقین کرده‌اند مانند یک خیمه شب بازی که من عروسک آنم. انسان هنگامی به وجود خود پی می‌برد که در خود از همه واقعیتها بگذرد و قدم به ماورای هستی بگذارد تا آنجا واقعیت حقیقی خویش را تجربه کند. واقعیت حقیقی انسان در بی‌نیازی از قیودات جهان است. آزادی از هستی‌ست. انسان در این بی‌نیازی‌ست که به خدا یقین می‌کند و به او علم حضوری می‌یابد و سنخیت وجود خودش را با روح پاک درک می‌کند. در رابطه با این سنخیت است که ایمان به خدا هر واسطه‌ای بین من و خدا را منع می‌کند. انسان آزاد، انسانی که به وجود خود آگاه است، انسانی‌ست پر از مهر و صفا، درون او آکنده از عشق است، عشقی که به او ایمان عظامی‌کند، عشقی که به او قدرت و نیروی پیکار با بدیها می‌دهد تا در سرچشمه خود به حضور یزدان خویش نائل آید.

او بگفتی خانه دل خلوت است

خالی از گدیه مثال جنت است

اندرو جز عشق یزدان کار نیست

جز خیال وصل او دیار نیست

۲ - راستای رد مسئله علیت

تأثیر تحقیقات علوم پایه بر فنون و صنایع و شکوفایی آنها وابسته به سلطه جهان بینی مورد قبول جامعه است. این مطلب را می‌توان بخوبی در اروپای قبل از کپرنیک و بعد از او دید. جامعه اروپایی قبل از کپرنیک عقب افتاده و علم و صنعتش اسیر جهان بینی دیکته شده بوسیله کلیساست. جهان بینی‌ای که اندیشه آدمی را در چارچوب صلیب مسیحیت به بند کشیده است، بندی که بر پای آزادی انسان بسته شده است و مانع آزادبودگی اوست. دوران کپرنیک و بعد از آن، دوران آزاداندیشی و روشنگری‌ست. دوران شکوفایی روح آدمی‌ست که به ندای وجود خودش پاسخ می‌گوید و حقیقت طلب است. بطور کلی تحقیقات و پژوهشهای علمی از دانشگاهها به مدارس و معلمان راه می‌یابد. در این رهگذر دانشی که برخاسته از اندیشه گویای پژوهشگران است آهسته به آگاهی کل جامعه راه می‌یابد و آن را آماده پذیرش افکار نومی کند و کهنه را پس می‌زند و جهان بینی نومی زاید. چنین فراگردی بطور متوسط حدود ۵۰ سال طول می‌کشد تا علم زمانه با جامعه روز سازگار شود آنگاه کاربرد علوم جدید در چهره فن و صنعت ممکن می‌گردد.

متأسفانه زمانی که جامعه ما پس از ۵۰ سال کوشش در پیشرفت علم و آموزش باید متحول می‌شد و جهان بینی خود را در راستای اندیشه‌های گویا قرار می‌داد، عقب‌گرا شد و به‌دام عوامفریبان افتاد و فنون و صنایع نوپا را در پیشگاه خرافات قربانی کرد.

با پیدایش نظریه کوآنتایی مسأله قطعیت فیزیک کلاسیک و با آن مسأله علیت خدشه‌دار شد. بخصوص که امروز نظریه آشفتگی Chaos از قانونمندی جهان چهره دیگری ارائه می‌کند که با آنچه در بحث رادیویی آقای میدی آمد متفاوت است و من در مقاله دیگری به تشریح آن خواهم پرداخت.

به این ترتیب امکان بوجود آمدن هستی از هیچ و بدون هیچ علتی فراهم می‌آید، همان که به انفجار بزرگ معروف است و قرائن و شواهد فراوانی در صحت آن وجود دارد. امروز ثابت شده است که کیهان بصورت امروزی در زمان خلقت موجود نبوده است بلکه آنچه ما اکنون ملاحظه می‌کنیم طی بلیونها سال میناگری شده است و ریخت و قواره فعلی را پیدا کرده است.

در آغاز یعنی پس از انفجار، دنیای حاصله دنیایی بی شکل و بی صورت بوده است. سپس مرحله به مرحله جهان خودش خودش را شکوفا کرده و چهره به خود گرفته است. پس به نظر می‌آید که رازی فیزیکی وجود دارد که از بی شکلها، ستاره، سیاره، بلور، ابر، موجود زنده می‌آفریند. بخصوص موجودات زنده‌ای که سیستمهای فیزیکی بسیار پیچیده‌ای هستند.

تحقیق در بخشهای مختلف فیزیک مثل توربولانس در مایعات، کشت بلور و رشد سیستم اعصاب نشان میدهند که سیستمهای فیزیکی گرایش قوی به آفرینش نظمهای جدید و ناگهانی دارند. بخصوص اینان با سیستمهای دیگری به غیر از خود همکاری و مشارکت می کنند و این مشارکت و همکاری را تا حد تحلیل در یکدیگر و به وحدت رسیدن پیش می برند. بعبارت دیگر سیستمهای فیزیکی حامل قانونی هستند که براساس آن خودسازماندهی پیدا می کنند. خودسازماندهی در سیستمهای پیچیده بسیار پیشرفته تر از سیستمهای ابتدایی است و این درست نشانه جهت تحول و تغییر در طبیعت است.

جهت تحول و تکامل جهان و به همراه آن موجودات زنده همیشه بسوی سیستمهای پیچیده ترست که بیان پیشرفت و ترقی است.

کارل پوپر می گوید: «راز کیهان در این است که به واقع خود خلاق خودست.» دانشمند بلژیکی صاحب جایزه نوبل ایلینا پریکوچین در کتاب Order out of Chaos می نویسد: «کیهان دارای کاراکتر پیچیده کثرت گراست. ساختمانهای مادی می توانند هم به وجود آیند و هم از بین بروند» پس صورت گیری در کیهان بی صورت اولیه نتیجه قانون خود سازمان دهی سیستمهای فیزیکی است.

با این تفصیل معلوم می شود که ماده در خود روح سازماندهی دارد، روحی که خلاق خودست و چهره خود را خود می آفریند و کمال می بخشد و هر آن کمال می جوید و در این کمال جویی، ابدیت خود را متظاهر می کند و به گفته با یزید صحه می گذارد.

مدارای فوق تخصص مرزشت

دکتر مهدی یوسفی

دندانپزشکی سالندان

از دانشگاه هاروارد

دندانپزشک

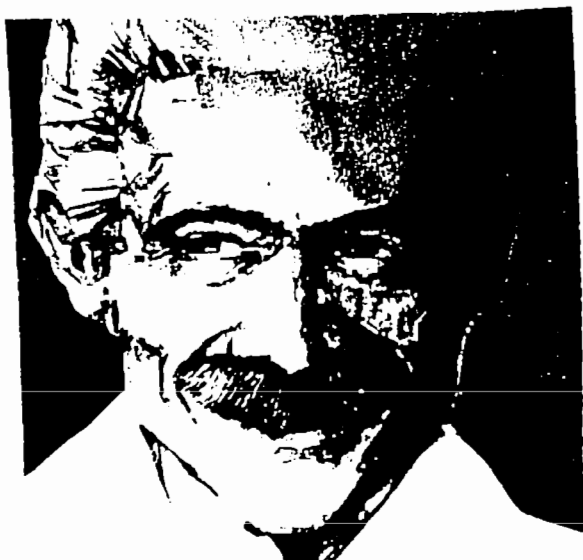
DMD, MS

با پیش از ۲۰ سال سابقه تدریس، تحقیق و درمان

بیماریهای صومبی دهان و دندان

تلفن: ۹۴۷۴ - ۷۸۵ (۲۰۲)

No.3 Washington Circle # G
Washington, D.C. 20037



زندگی و مرگ

یک نویسنده

چند ماه پیش که نقد دوست عزیزمان آقای ناصر کاخساز را بر نظریات جلال آل احمد در رابطه با کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران» در دو شماره مجله منتشر کردیم، وعده دادیم که در شهریورماه به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد مرگ آل احمد مطالبی تهیه و منتشر خواهیم کرد.

قصد ما نه مدیحه‌سرایی و انجام مراسم یادبود آل احمد است و نه محاکمه و صدور حکم غیابی درباره او، بلکه منظور ما آشنایی با تأثیر او و آثارش بر روی جامعه و رویدادهای سیاسی - اجتماعی بعدی بویژه روی کار آمدن جمهوری اسلامی است که هنوز هم در محافل روشنفکری ایران ادامه دارد. در همین فاصله چند ماه که در صدد تهیه مطالبی درباره زندگی جلال آل احمد بودیم و موضوع را با عده‌ای از دوستان مجله در میان گذاشتیم، با عکس‌العملها و تذکرات متفاوت و متضادی مواجه شدیم. از جمله یکی از مخالفین نظریات سیاسی - اجتماعی آل احمد با انزجار گفت: «اگر زودتر رفته بود، انقلاب اسلامی صورت نمی‌گرفت.» و یکی از موافقین آل احمد که به رسالت خاص او اعتقاد دارد با لحنی تاثرآمیز اظهار داشت: «اگر بیشتر مانده بود، انقلاب به این روز نمی‌افتاد.»

بهر تقدیر، چه ما موافق و چه مخالف نظریات آل احمد باشیم، نمیتوانیم نقشی را که او در ادبیات سیاسی ایران بازی کرده است، نادیده بگیریم و بهمین جهت بحث درباره او و آثارش را نه زائد می‌دانیم و نه فاقد ارزش و اهمیت. و این سخن را نه بخاطر خوشایند این می‌گوییم و نه از بیم گزند آن.

در این شماره به علت کمی جا فقط به درج مطالب کلی و یادداشتها و خاطراتی را که افراد گوناگون درباره زندگی و مرگ جلال آل احمد و برخی از آثار او نوشته‌اند، از نظر خوانندگان می‌گذرانیم و در شماره آینده نظریات دو تن از همکاران مجله را که از دو زاویه مختلف و با دو بینش متفاوت به آثار آل احمد و تأثیرات او در جامعه ایران نگریسته‌اند، منتشر خواهیم کرد.



سالشمار جلال آل احمد

۱۳۰۲ - تولد در محله پانار تهران

۱۳۲۲ - سفر نجف برای گذراندن دوره طلبگی که چند ماه بیشتر دوام نیاورد و به ایران برگشت. تأسیس انجمن اصلاح. از مدرسه دارالفنون دیپلم گرفت. آشنایی با اندیشه‌های احمد کسروی. چاپ و انتشار کتاب عزاداریهای نامشروع از طرف انجمن اصلاح.

۱۳۲۳ - پیوستن به حزب توده ایران.

۱۳۲۴ - چاپ اولین قصه زیارت در مجله سخن و آشنایی با صادق هدایت. انتشار «دید و بازدید عید» مجموعه ۱۰ قصه کوتاه. سفر به آبادان برای افتتاح دفتر حزب توده و اتحادیه کارگران.

۱۳۲۵ - اتمام دوره دانشکده ادبیات (دانشسرای عالی). آشنایی با نیما یوشیج. مدیریت چاپخانه شعله‌ور. انتشار گزارشها. مجموعه گزارشات از بازدیدهای کلاسهای دبیرستانی. مدیریت داخلی بشر روزنامه هفتگی و ارگان دانشجویان حزب توده. مدیریت داخلی مردم مجله ماهانه و تئوریک حزب توده ایران که صاحب امتیازش فریدون کشاورز و سردبیرش احسان طبری است.

۱۳۲۶ - تدریس در مدارس تهران. انشعاب از حزب توده به همراه خلیل ملکی و ۱۰ تن دیگر. تأسیس حزب سوسیالیست توده ایران به همراه خلیل ملکی. انتشار «از رنجی که می‌بریم» مجموعه ۱۰ قصه کوتاه و «حزب توده بر سر دو راه» همراه با دکتر اسحق ابریم. ترجمه و چاپ «محمد آخر الزمان» از پل کازانوا.

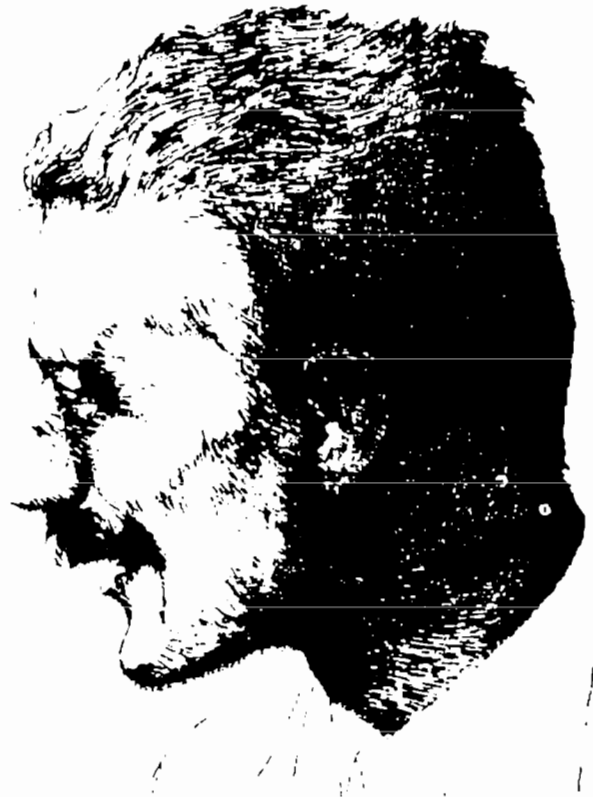
۱۳۲۷ - انتشار «سه‌تار» مجموعه قصه کوتاه که تقدیم شده است به خلیل ملکی. ترجمه و چاپ «قمارباز» از داستایوسکی.

۱۳۲۸ - ترجمه و چاپ «بیگانه» اثر آلبر کامو به همراه علی اصغر خیره‌زاده.

۱۳۲۹ - مدیریت «شاهد» که صاحب امتیازش علی زهری و سردبیرش دکتر مظفر

- بقایبی بود. تأسیس حزب زحمتکشان ملت ایران به همراه دکتر بقایبی و خلیل ملکی. انتشار ترجمه دیگری از آلبر کامو بنام «سوء تفاهم» که نمایشنامه ایست در سه پرده. آشنایی با سیمین دانشور و آغاز زندگی مشترک.
- ۱۳۳۱ - همکاری با خلیل ملکی در انتشار مجله «نبرد زندگی». تأسیس نیروی سوم به همراه خلیل ملکی. دفاع از دکتر مصدق در مقابل عوامل و اشرار حکومتی در نهم اسفند. انتشار مجموعه قصه «زن زیادی» و ترجمه «دستهای آلوده» اثر ژان پل سارتر.
- ۱۳۳۲ - همسایگی و مجالست دائمی با نیما یوشیج. کناره گیری از نیروی سوم. دستگیری و زندان. تأسیس بنگاه مطبوعاتی رواق همراه باقر کمیلی.
- ۱۳۳۳ - انتشار کتاب «اورازان» و ترجمه «بازگشت از شوروی» اثر آندره ژید.
- ۱۳۳۴ - سفر به دهات قزوین و حاصلش کتاب «تات نشینهای بلوک زهرا». انتشار ترجمه دیگری از آندره ژید به همراه پرویز داریوش بنام «مانده زمینی»، انتشار «هفت مقاله».
- ۱۳۳۶ - سفر اروپا به همراه سیمین دانشور.
- ۱۳۳۷ - سفر به خوزستان و پیاده روی از بهبهان تا کازرون به همراه دکتر اشتراسر. انتشار «مدیر مدرسه» و «سرگذشت کندوها».
- ۱۳۳۹ - مدیریت علم و زندگی مجله ماهانه ای که بانی آن خلیل ملکی بود.
- ۱۳۴۰ - انتشار «نون والقلم».
- ۱۳۴۱ - سرپرستی «کیهان ماه» که دو شماره بیشتر دوام نیافت و توقیف شد. انتشار کتابهای «سه مقاله دیگر»، «کارنامه سه ساله» و «غرب زدگی»، سفر اروپا.
- ۱۳۴۳ - سفر حج در فروردین و تابستانش به دعوت هفتمین کنگره بین المللی مردم شناسی به شوروی.
- ۱۳۴۴ - سفر امریکا به دعوت سمینار بین المللی و ادبی سیاسی دانشگاه هاروارد.
- ۱۳۴۵ - انتشار «کرگدن» ترجمه نمایشنامه ای از اوژن یونسکو و سفرنامه حج بنام «خسی در میقات».
- ۱۳۴۶ - سفر به اردبیل و دشت مغان همراه مهندس منجمی و انتشار کتابهای «نفرین زمین» (رمان) و ترجمه رساله ای از ارنست یونگر بنام «عبور از خط». سفر تبریز و سخنرانی در دانشگاه تبریز و دیدار با بهروز دهقانی و صمد بهرنگی.
- ۱۳۴۷ - تحریم کنگره هنرمندان دربار، تشکیل کانون نویسندگان ایران و توقیف «کارنامه سه ساله» و سفر به مشهد و دیدار با دکتر علی شریعتی. احضار پی در پی و تهدید ثابتی و حسین زاده از مقامات سازمان امنیت.
- ۱۳۴۸ - تیرماه. مرگ خلیل ملکی. و مرگ در چهار بعدازظهر هفدهم شهریور ۱۳۴۸ در اسالم گیلان.

دکتر ویلیام میلوارد



خاطره‌ای از جلال آل احمد

قاعدتاً با مرور زمان خاطره ملاقات با اشخاصیکه در گذشته نسبتاً بعید صورت گرفته خود بخود ضعیف و مبهم می‌شود. خاطره بنده از چند ملاقات با جلال آل احمد در تهران در روزها و ماههای بعد از رویداد پانزده خرداد چهل و دو، تابع این قاعده نیست. یاد آن مرحوم در ذهن من امروز آنقدر زنده و روشن است که عین اینکه دیروز بود و گذشت زمان تاثیری بر آن ندارد با اینکه او را دوسه مرتبه فقط دیدم و فرصت گفتگوی طولانی با او نداشتم ولی تصویر او جلوی چشمم زنده است و زنگ صدای او در گوشم باقی است.

این چند ملاقات کوتاه همه در کافه فیروز در خیابان نادری اتفاق افتاد. در آن روزها بنده تازه به خاک پاک ایران رسیده بودم و عادت داشتم با یکی از همکاران دانشگاهی بعد از ظهرها مرتباً به کافه فیروز رفت و آمد کنم. آن زمانی بود که کافه فیروز برای مدت کوتاه بعنوان یک ملاقات‌گاه در تهران برای نویسندگان و معلمان و روشنفکران پایتخت شناخته می‌شد. جای عجیب و غریبی به نظر من می‌رسید. عموماً سر و صدای زیاد تمام محیط داخلی کافه فیروز را پر می‌کرد، درست مثل اینکه هر کسیکه آنجا با دوستان خود دور هم جمع میشد دلش میخواست از هم‌میزانش بلندتر صحبت کند تا بتواند عقیده خود را به مغزهایشان بکوبد و درستی و اعتبارش را در آنجا ثابت کند. مثل اینکه مزیت کافه فیروز در این بود که نسبت به جاهای دیگر بیشتر در دسترس بود چون در مرکز شهر قرار داشت. در چنین محیطی در وسط هیاهویهای کافه فیروز جلال را به واسطه آن دوست همکار — دوست مشترکمان — برای اولین بار ملاقات کردم و به او معرفی شدم.

خاطرات صاحب این قلم از جلال از آن گفتگوهای مشترکی که در کافه فیروز روی داد سرچشمه می‌گیرد. ملاقات اول عین همان ملاقات آخر بود. اوضاع و احوال محیط هرگز تغییر نکرد. او را در جای دیگر هیچ گاه ندیدم. به نظر می‌رسید که هر برخورد جدید فرصتی برای ادامه بحث قبلی بود. از لحظه اول جلال خود را به این شخص فرنگی بعنوان مرد مهربان ولی بی اغماض، دلسوز ولی جدی، مؤذب ولی مهاجم ارائه دارد. در مکالمه او همینطور که یادم می‌آید تعارف به هیچ وجه جا نداشت. در ذهن من اینطور اثر گذاشت که فقط آراء و افکار مورد توجه او است. این مرد متین نویسنده‌ای بود که تازه یک سال پیش جزوه معروف خود «غربزدگی» را بچاپ رسانده بود. میهن او تازه از یک دوره پر شورش و فتنه با دادن کشته و مجروح زیاد بیرون آمده بود و مسیبین این اغتشاش از طرف مأموران وقت با اجرای قوه نظامی بیرحمانه، سرکوب شده بودند. نقش خارجیها در آن سلسله حوادث غمناک، برای همه واضح بود و در میان روشنفکران ایرانی بسیار موجب تنفر ورنجش شده بود. این تحولات برای ملاقات اول ما زمینه خوش وفرخنده‌ای فراهم نکرده بود.

آل احمد: چرا به ایران آمده‌اید؟

نویسنده: برای کار آمدم. در دانشگاه درس می‌دهم.

آل احمد: چرا ایران را جای کار انتخاب کردید؟

نویسنده: مطالعات تاریخی درباره دنیا باستان بدو توجه بنده را به سرزمین ایران جلب کرد، از انابسیس زنونفون یونانی و امثال آن که شما می‌دانید. برای این آمدم تا بینم ایران امروز چه جور است.

آل احمد: و عقیده جنابعالی چیست؟

نویسنده: راستش را بخواهید توقعی نداشتم دانشگاه را در محاصره کامیونهای ارتش بینم. مرعوب کننده است.

آل احمد: آها! بینید که ما موضوع تعلیم و تربیت را چقدر جدی می‌گیریم!

سوال و جواب عموماً بوسیله اظهارنظر و یا ملاحظات دیگران از آن طرف میزها قطع می‌شد. رفت و آمد مرتب ادامه داشت و صندلی خالی شده توسط یک تازه وارد گرفته میشد. احیاناً بحث مشترک روی جزئیات امور ادبیات فارسی معاصر قرار داشت. آل احمد که بزودی فهمید که بنده آن وقت از این موضوع تقریباً بی‌خبرم ناگهان بحث را برگرداند و از من سوالات صریح و نیشداری کرد. در مرحله اول گفتگو؛ تبادل سؤال و جواب بیشتر شبیه به یک جلسه مصاحبه مطبوعاتی و یا بازجویی بود.

آل احمد: کدام جنبه ایران مورد توجه شماست؟ تاریخ و ادبیات ایران را خوانده‌اید؟
نویسنده: مقداری از هر دو را. هم اندکی از تاریخ باستانی و دوران قرون وسطی را

خوانده‌ام و هم قابوس‌نامه و قطعاتی از دیوان حافظ و تالیفات سعدی را.

آل احمد: پس در حقیقت جنا بعالی مستشرق یا شرقشناس هستید!

نویسنده: به یک مفهوم کلمه، بلی، ولی به دوران معاصر و تحولات اخیر هم علاقه دارم. بنظر میرسد ایران مملکتی است که در آن حال و گذشته جنب یکدیگر زندگی می‌کنند.

آل احمد: برای سفارت کار نمی‌کنید! عامل مخفی سیا نیستید؟

نویسنده: امکان ندارد. من اینجا بعنوان یک فرد مستقل و محقق شخصی آمدم. بنده برای هیچ حکومتی کار نمی‌کنم و نکردم، نه حکومت خود و نه هیچ کدام دیگر! و اصلاً نماینده هیچ شرکت تجاری نیستم. اصولاً یک معلم آزاد هستم، غیر وابسته به حزب و جماعت یا یک شرکت، یعنی من به هر کجا و هر زمان که دلم بخواهد، میروم.

آل احمد: چه درس می‌دهید؟

نویسنده: انگلیسی.

آل احمد: زبان یا ادبیات؟

نویسنده: هر دو با هم.

آل احمد: آخر ادبیات انگلیسی امروز برای ما ایرانیان چه ارزشی دارد؟ آیا ما نیازمندیم که از انگلیسی‌ها درباره ادبیات یاد بگیریم؟ آیا آنها می‌توانند به ما چیزی یاد بدهند؟

نویسنده: شاید درباره خود ادبیات، خیر، ولی راجع به اهمیت انتقاد در یک سنت ادبی، ممکن است.

بار دیگر گفتگوی ما را قطع کردند. بزودی یاد گرفتم که این رفتار در کافه فیروز کاملاً منصفانه دانسته میشود. هر کس برای اظهار نظر و بیان عقیده خود در وسط هر بحث و هر لحظه، آزاد بود. جاری بودن و آزاد بودن بحث توسط همه به رسمیت شناخته شده بود، حتی بحثی که با یک گفتگوی خصوصی شروع شده باشد. در مکشی که در جریان بحث پیش آمد آل احمد صورتش را به سمت من برگرداند و پرسید: فعلاً درباره چه موضوعی تحقیق می‌کنید؟

نویسنده: اتفاقاً الآن بیشتر به نقش دین - دین اسلام - و نفوذ آن در جامعه و فرهنگ ایرانی اهمیت میدهم، ولی همینطور که میدانید این موضوع خیلی گسترده و پیچیده است و بنده فعلاً در آن مبتدی هستم.

آل احمد: برای درست فهمیدن فرهنگ ایرانی از ابتدای دوره اسلامی تاکنون، دین اسلام اهمیت اساسی دارد. نقش دین طبعاً هم در میاز شهرنشینان و هم دهاتیها اهمیت بیشتری دارد تا در میان قبیله‌ها و عشایر. برای خوب فهمیدن روش کار اسلام در ایران

باید به ده بروید.

نویسنده: بنده اخیراً به این عقیده رسیده‌ام که بهتر است اگر با اسلامی که در اطراف ما اینجا پیدا می‌شود شروع کنم آنوقت هم چند مرتبه به قم مسافرت کنم تا پس از اجراشدن این برنامه آماده‌تر باشم برای سفر به ده، در صورتی که فرصتی پیش آید.

یکی دیگر گفت که اسلام ده و بالخصوص آن دورافتاده‌ها با اسلام شهر تقریباً غیر قابل مقایسه است. بحث عمومی ادامه داشت و جلال عقیده خاص خود را توضیح داد. گمان میکرد که اگرچه اسلام خودش در ایران یک ایدئولوژی وارداتی است ولی خیلی وقت است که با محیط فرهنگی ایران مخلوط شده و با آن جوش خورده و در نتیجه بیشتر مورد نظر ایرانیان امروز میباشد تا آن ایدئولوژیهای مدرن وارداتی مثل کمونیسم و سوسیالیسم که مناسبتر با احتیاجات اکثریت مردم در دنیای امروز ما میباشد.

آنطور که این شخص خارجی به یاد دارد جلال آل احمد یک فرد ایرانی اصیل بود که ایرانیت خود را مثل یک پوستین راحت و کهنه با افتخار پوشیده بود. روش حرف زدن او زنده و مجذوب کننده بود بطوریکه همسخنش دیگر نمیتوانست آن را نادیده بگیرد. اگرچه به آسانی لبخند میزد و از مزاح گفتن لذت می برد لیکن با یک اسلوب خاص و با متانت خطیر و جدیت متداوم تأثیر فراموشی ناپذیری روی مخاطبش می گذاشت. هرگز اجازه نمی داد شوخی دیگران بحث جدی و اصلی را به کنار بکشد. شنیده‌ام ولی نمیدانم کجا کسی از آل احمد این سخن را ذکر کرد که «باید عجله کنم وقت کم است تا بتوانم همه کارها را از نو انجام بدهم.» این گفته برای صاحب این قلم خلاصه و مظهری است از روش و رفتارجدی یک انسان گرامی بنام جلال آل احمد.

آریا منصوری

Castle Realty



Broker in VA, MD, DC

تصمیم گیری برای خرید و فروش خانه، آبارتمان، زمین و مستللات یکی از مشکلترین و وقت گیرترین تصمیمات است.

مشاورت شما با ما و در میان گذاشتن بیش از ده سال تجربیات و اطلاعات ما با شما، این مهم را برای شما آسان تر می کند.

لطفاً برای دریافت هرگونه اطلاعات ملکی و آگاهی از نرخ بهره روز با شماره‌های شبانه‌روزی زیر تماس حاصل فرمایید.

Page: 202-516-0600

Home: 703-698-1710

از مدرسه تا مدرسه



جلال آل احمد، نویسنده مبارز فقید با من روابطی دیرینه داشت. پیوند ما در سال ۱۳۱۵ آغاز شد.

او و من هم کلاس و همسایه بودیم. در تهران، در خیابان خیام زندگی می کردیم. مدرسه ما در همان خیابان، نزدیک زیارتگاه سید نصرالدین قرار داشت. در کلاس ششم دبستان ثریا درس می خواندیم. جلال پیکری باریک و چهره‌ای گیرا داشت. خوش بیان و نکته‌گیر و شوخ بود. در تقلید لحن‌ها و اداهای دیگران و نیز در خواندن شعر و تلاوت قرآن، کسی به گرد او نمی‌رسید. جسور بود و در برابر شاگردان و حتی

معلمان نسبتاً گرگ خو قد علم می‌کرد. مبصر کلاس بود. از این رو تا اندازه‌ای جزو «طبقه حاکم» مدرسه محسوب می‌شد. با این همه با جوش و خروش و شوخی‌ها و شیطنت‌های ظریف خود، در دل بچه‌ها رخنه می‌کرد.

برخی از افراد خانواده مادری او (ظاهراً دایی‌هایش) با خانواده من آشنایی داشتند و پدران یاغی (یا به قول دولتیان، «پدران راه‌زن») مرا می‌شناختند. احتمالاً به سبب این آشنایی بود که جلال مرا «امیر یاغی» می‌خواند، همان طور که من، مانند سایر بچه‌ها، او را «جلال جَنّی» صدا می‌زدم.

مدرسه ما مدرسه بدی نبود. مدیر که او را مردی ادیب می‌شناختند، کمتر در کار مدرسه مداخله می‌نمود، و ناظم و آموزگاران کار خود را خوب می‌دانستند. کلاس‌ها چندان انبوه نبودند، و صحن مدرسه برای جولان بچه‌ها وسعت کافی داشت. آقای مصفا، معلم ورزش به یاری یکی از هم کلاسان ما به نام ابوالحسنی که کشتی‌گیری می‌دانست، با جدیت به ما ورزش ایرانی می‌آموخت. اما البته جو ترس به شدت بر مدرسه سایه افکن بود، چنان که بر سراسر کشور. ما در دوره‌ای زندگی می‌کردیم که دیکتاتوری رضا پهلوی در اوج اقتدار بود، و کاسه لیسان او در تحکیم حکومت وحشت، به هر در می‌زدند، تا آن جا که علی اصغر حکمت، وزیر معارف (آموزش و پرورش) در یک سخنرانی رسمی، با دست بردن در شعری از گلستان سعدی و نهادن واژه‌های «رضا» و «شهنشاهیش» به جای «خدا» و «خداوندیش»، علناً دیکتاتور را جانشین خدا ساخت:

بنده همان به که ز تقصیر خویش، عذر به درگاه «رضا» آورد؛

ورنه سزاوار «شهنشاهیش»، کس نتواند که به جای آورد!

هم کلاسی‌های من، آقای مصلحی، ناظم سخت‌گیر مدرسه را چندان دوست نداشتند. جلال هم با وجود «مسئولیت» خود در مقابل «دفتر دبستان»، با آنان هماهنگ بود. معمولاً در فاصله زنگ‌های درس، بچه‌ها را به ترنم ترانه‌گونه‌ای که در هجو آقای مصلحی ساخته بود، فرا می‌خواند. در این موارد، خود روی میز معلم می‌ایستاد و مانند یک رهبر ارکستر، بچه‌ها را رهبری می‌کرد. اندکی از آن ترانه گونه در یاد من مانده است:

«اون که فکل می‌بنده ... کیه کیه؟، گتر رو کفشاش می‌بنده ... کیه کیه؟

فلک رو به پات می‌بنده ... سگ کیه؟، دستات رو به چوب می‌بنده ... سگ

کیه؟ ...»

(گتر قطعه‌ای ماهوت بود که فرنگی مآب‌ها و از آن جمله آقای مصلحی، برای

پاکیزه ماندن کفش و گرم شدن پا، روی کفش و دور غوزک پا می‌بستند.)

چون این ترانه گونه به گوش اولیای مدرسه رسید، آقای مصلحی تهدید کرد که

اگر شاگردان کلاس ششم نام ترانه ساز را بروز ندهند، همه را به فلک خواهد بست. ولی هیچ یک از سی و چند شاگرد کلاس ما ترانه ساز را «لو نداد»، و همه به مجازات رسیدیم. اما مجازات ما با فلک صورت نگرفت، بلکه با چوب بر کف دست هر یک از ما دو ضربه سوز آور نواخته شد - کفاره وفاداری ما نسبت به مبصرمان، جلال جتی!

در اواسط سال تحصیلی، پدر مرا که بعد از سالها محدودیت سیاسی و محرومیت از مشاغل دولتی، در دشت خشک خوار (گرمسار کنونی)، برای ایجاد روستایی نمونه (داور آباد امروزی) به کار گمارده بودند، به گناه «ارتباط با عناصر مشکوک» بازداشت و بی کار و آواره کردند. پس زندگی سخت ما سخت تر شد، و به ناگزیر تهران را ترک گفتیم.

با این وصف پیوند جلال و من نگیخت. در سالهای بعد، هرگاه که خانوادهام به تهران سری می زدند، فرصتی پیش می آمد تا از آل احمد دیدن کنم. او در نظر من، همان جلال جتی پر جوش و خروش سابق بود. فقط به سرعت، سریع تر از من قد می کشید و بزرگ تر می شد.

در سال ۱۳۲۲ مجدداً با او هم مدرسه شدم. به دانش سرای عالی (دانشگاه تربیت معلم بعدی) می رفتیم. مدرسه ما مانند سایر دانشکده ها، به اقتضای جنگ جهانی دوم و اشغال ایران به وسیله متفقین و سقوط دیکتاتوری رضا پهلوی، کانون فعالیت های اجتماعی بود، و آل احمد در اکثر فعالیت ها مشارکت می کرد. در آن زمان او که به داستان نویسی گراییده و در کار انتشار مجموعه ای به نام «دید و بازدید» بود، در جهت فکری مشخصی سیر می کرد و به فراخور قاطعیت فکری خود، بیانی مسئول و مؤثر داشت. گاه به گاه در «انجمن فلسفه و علوم تربیتی» که گرداندن آن بر عهده من بود، سخنرانی می کرد و معمولاً دانشجویان را به هیجان می آورد.

محور فعالیت های دانشجویی آن روزگار «انجمن دانشجویان» بود. نمایندگان برگزیده دانشجویان رشته های گوناگون در آن انجمن شرکت داشتند و برای برآوردن خواسته های دانشجویان، چه در حیطه دانشکده ها و چه در اجتماع بزرگ، تلاش می کردند. هم آل احمد و هم من عضو انجمن دانشجویان بودیم - او به نمایندگی شعبه ادبیات فارسی، و من به نمایندگی شعبه فلسفه.

اما انجمن دانشجویان همانند جامعه بزرگ، دستخوش تفرقه و دسته بندی های سیاسی بود. گروه های داخل انجمن معمولاً با یک دیگر ناسازگاری می کردند، و این ناسازگاری گاهی به ستیزه می کشید. بر روی هم تندروانی که به آل احمد پیوند می خوردند، سر رشته کارهای انجمن را در دست داشتند.

آل احمد و من بعد از اتمام دوره لیسانس، در ضمن ادامه تحصیل، رسماً معلم

شدیم و الزاماً هر یک به راهی رفتیم. اما در جریان کار معلمی و نیز در جریان کار نویسندگی، بارها با یک دیگر تلاقی کردیم و کراراً برای مبارزه با مشکلاتی مشترک، در کنار یک دیگر تلاش ورزیدیم. از آن تلاش‌ها خاطراتی فراموش نشدنی برای من مانده‌اند....

آل احمد و من در همه زمینه‌ها هم اندیشه نبودیم. با این وصف سال‌ها همزیستی کردیم و انتقادهای یک دیگر را تاب آوردیم. او بر متن سخنرانی طولانی من در باره مراحل تاریخ ایران نقدی مفصل نوشت و همراه با نامه‌ای مشفقانه نزد من فرستاد. در باره کتاب زمینه جامعه شناسی، دوستانه چند نکته را به من تذکر داد و در مورد چند نکته پرسان شد. بارها واژه‌های فارسی را که من در برابر اصطلاحات علمی و فلسفی اروپایی می‌نهادم، مورد تأیید قرار داد و دست‌نویس کتاب خود، در خدمت و خیانت روشن‌فکران را برای نقادی به من سپرد. در دهه پنجاه آل احمد و من در جلسه‌ای که برای سخنرانی آقای دکتر جواد فلاطوری در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، تشکیل شد، شرکت کردیم. در آن جلسه سخن از «غرب زدگی» به معنی بیزاری از هر چه غربی است، به میان آمد. اعتراض کردم که بسیاری از آنچه غربی است و از آن جمله صنعت و علم جدید، متعلق به همه بشریت و سودرسان و خواستنی است؛ آنچه در خور بیزاری است، استعمار غربی و عوارض آن است، و در این صورت رواست که آقای آل احمد کتاب خود را به جای «غرب زدگی»، «استعمار زدگی» بنامند. در برابر این پیشنهاد نه در آن جلسه، و نه بعد از آن، از آل احمد هیچ‌گونه مخالفتی ظاهر نشد.

ما زیاد با یک دیگر محشور نبودیم. ولی دوستان مشترکی مانند آقای عبدالله انوار ما را در جریان احوال یک دیگر می‌گذاشتند. رفاقت دیرین ما هرگز خلل نیافت. خاطرات پر صفای کودکی همواره ما را به یک دیگر پیوند می‌دادند. در وجود هر دو ما بهره‌ای از کودکی باقی مانده بود، و به برکت آن، طراوت دوره کودکی را در خود زنده می‌یافتیم و کودکانه، بازی و بازی‌گوشی را خوش داشتیم.

در آخرین سال‌های عمر آل احمد، روزی نزدیک غروب در خیابان فردوسی به او برخوردم. بسیار شاد شد و گفت: دلم گرفته است. هر کاری داری، ول کن و بیا با هم برویم مدرسه دوره بچگی را «زیارت» کنیم. با زحمت از میان ازدحام خیابان‌ها گذشتیم و خود را به خیابان خیام رساندیم. مدرسه ما هنوز با همان هیئت پنجاه سال پیش وجود داشت و هنوز مدرسه بود. در زدیم و با موافقت سرایدار آن، داخل شدیم. در باغچه‌ها هنوز مانند گذشته درخت‌های خرمالو قد کشیده بودند، و ساختمان خیلی کم تغییر کرده بود. در ساختمان و صحن مدرسه کسی نبود. ولی ما با چشم دل، بچه‌ها

و معلم‌ها و مدیر و آقای مصلحی، ناظم سخت‌گیر را در میان سایه‌ها می‌دیدیم و همهمه دلنشین مدرسه را از پس صافی سال‌ها می‌شنیدیم. حسرت کودکی از کف رفته بر هر دو ما چیره شد، آن چنان چیره که ... چشمان آل احمد پر از اشک شد. در مراجعت با افسردگی توضیح داد که گرچه از زندگی اجتماعی خود شکایتی ندارد و از مصابحت همسری هنرمند و مهرورز برخوردار است، همواره با حسرت، دوره درخشان کودکی را به یاد می‌آورد. چون شنید که من نیز چنانم، از سر رضایت، به هیجان آمد.

نیم قرن از زمانی که آل احمد و من در قالب «جلال جَنّی» و «امیر یاغی»، هم کلاس و همسایه بودیم، گذشته است. دور دیگر دور ما نیست، دور مصطفی و دوست اوست.

مصطفی و امیر پویا هم کلاس و همسایه‌اند. در شمیران، در کاشانک زندگی می‌کنند. مدرسه آن‌ها در خیابان انقلاب، نزدیک بیمارستان زنان قرار دارد. در کلاس دوم هنرستان هنرهای تجسمی درس می‌خوانند. مصطفی پیکری باریک و چهره‌ای گیرا دارد. خوش بیان و نکته‌گیر و شوخ است. در تقلید لحن‌ها و اداهای دیگران و نیز در خواندن شعر و تلاوت قرآن، کسی به گرد او نمی‌رسد. جسور است و در برابر شاگردان و حتی معلمان نسبتاً گرگ خوقد علم می‌کند. قرآن خوان کلاس است. از این رو تا اندازه‌ای جزو «طبقه حاکم» مدرسه محسوب می‌شود. با این همه، با جوش و خروش و شوخی‌ها و شیطنت‌های ظریف خود، در دل بچه‌ها رخنه می‌کند.

قیافه مصطفی در سال ۱۳۶۶ به قیافه جلال در سال ۱۳۱۵ می‌ماند، همچنان که قیافه امیر پویا به قیافه من در آن زمان که با جلال هم کلاس و همسایه بودم، شباهت دارد، و تصادف است یا تصادفی نیست که نام خانوادگی مصطفی همانا نام خانوادگی جلال است، همچنان که امیر پویا نام خانوادگی مرا دارد. از این بیشتر، مصطفی عموزاده جلال است، و امیر پویا فرزند من است!

آیا روزگار به زبان حال می‌گوید که جلال‌های دیگر می‌آیند و راه جلال نخستین را می‌پیمایند؟ اگر چنین باشد، امید که اینان چون او و بیش از او، در برابر ستمگران زمانه بایستند و بستیزند.

دوستان وفادار علم و جامعه!

تنها با اتکاء به همیاری شما می‌توانیم

به ادامه انتشار مجله امیدوار باشیم

دکتر احمد فردید:

غرب‌زدگی و هدایت و آل احمد

دکتر احمد فردید:

برخی از کارهای هدایت به رفتار ملامت‌پسندان می‌مانست و جای جای و گاه گاه دانسته و دستی دستی به شیوه آنان رفتار می‌کرد.

با این همه بایستی بیفزاییم که هدایت «غرب‌زده» بود و غرب‌زده خوبی هم بود و تماس او با آیین ملامت‌پسندان و ادبیات عرفانی گذشته، «خودبنیادانه» Subjectif بود (مراد من از سوژکتیو به معنی مقابل ابژکتیو نیست، زیرا عینی اندیشیدن، خود پافشاری در ذهنی اندیشیدن است). کوتاه سخن آن که هدایت در تظاهرات صوفی مابانه و قلندرانه بیشتر از شیوه آزاداندیشی غربی در پهنه ادب و هنر، مایه گرفته بود.

اشاره به غرب‌زدگی کردم. بایستی یادآور شوم که معنایی که من از غرب‌زدگی می‌خواهم با آنچه که در این باره شادروان جلال آل احمد نوشته است بسیار فرق دارد. در نظر من، غرب‌زدگی از لحاظ فلسفه تاریخ مطرح است. نکته در مسأله خودآگاهی است. و من غرب‌زدگی را چنین تعریف می‌کنم: غرب‌زدگی یعنی پذیرش قهری تمدن و فرهنگ غرب و پیروی بی‌چون و چرا کردن از آن، بدون رشد به مرحله خودآگاهی که غربیان، بهر صورت بدان رسیدند. پیداست که رنسانس (نوزایش) ما که غرب‌زدگی نامیدیم با مقتضیات قهری تاریخ چون استعمار و لوازم آن نیز هم‌زاد و همراه بوده است.

پس برخلاف آنچه که آل احمد در این زمینه نوشته است نکوهش از غرب‌زدگی مستلزم ستایش دوره پیش از مشروطه و آرزوی خام بازگشت به زندگی نکبت‌بار و شریعت‌مآبی قلابی گذشته نیست. بهر حال من پیش خود همواره غرب‌زدگی را به پسندیده و ناپسند بخش کرده‌ام. و این که گفتم صادق هدایت غرب‌زده خوبی بود برای آنست که در مقابل غرب‌زدگی آنروز با یک نحو دیگر از غرب‌زدگی طغیان کرده بود.

* نقل از «کتاب صادق هدایت» گردآورده محمود کتیرایی - تهران ۱۳۴۹ - انتشارات اشرفی.



آشنایی با جلال

با جلال نسبتاً دیر آشنا شدم. در کودکی، روزنامه‌های پدر بود و داستان کودکان مجله ترقی و سالنامه‌هایی که او به خانه می‌آورد. در دبیرستان، به توصیه دبیران، آثار محمد حجازی را می‌خواندیم «تا انشاء ما خوب بشود». دانش‌آموزانی که امکانات بیشتر و شوق کمتری به مطالعه داشتند، «ستارگان سیاه» و «ماه نخشب» را به ما قرض می‌دادند. در آن دوره، سعید نفیسی را نمونه ساده‌نویسی می‌شمردند. ما خود رفته رفته با «گلپایی که در جهنم می‌رویند» و «تلاش معاش» و «تفریحات شب» آشنا می‌شدیم. محمد مسعود در عالم روزنامه‌نگاری شهرتی داشت، و جاذبه این عنوانها بیش از ارزش محتوای کتابها بود. نام چوبک را فقط در داستان «کباب غاز» جمالزاده دیده بودم و از چنین نامی تعجب کرده بودم. مرشد جوانی ما صادق هدایت بود. عده انگشت شماری هم با تبختر می‌گفتند که «سه‌تار» جلال آل‌احمد را خوانده‌اند. نام نویسنده همیشه به نظرم غریب می‌نمود. او چون ستاره دوری در آسمان ادب معاصر سوسو می‌زد. غرابت نامش در هاله‌ای از ابهام سیاسی هم فرو رفته بود. او از همان زمان یک اسطوره بود تا نهضت ملی در گرفت و همه دانستند که او که بود و چه هست.

چاپ اول مدیر مدرسه را نگرفتم. در سال ۱۳۳۷ دانشجو بودم و در کار خود بیش از آن درگیر بودم که قصه بخوانم. چاپ دومش را در فرانسه خواندم. برادرم مهندس

حسن غیائی آثاری چون «آیدا، خنجر و خاطره» شاملو، «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» شاهرخ مسکوب، «شوهر آهوخانم» علی محمد افغانی و «مدیر مدرسه» آل احمد را برایم می‌فرستاد.

در زمستان سال ۱۳۴۳ به ایران برگشتم. قرار شد موقتاً در دانشگاه تربیت معلم مشغول شوم. یک روز وقتی وارد کتابخانه شدم، دیدم مرد تکیده و سیاه چرده‌ای پشت میزی نشسته و مشغول نوشتن است. قیافه‌اش به نظرم آشنا آمد. از دوستی آهسته پرسیدم او کیست. به صدای بلند گفت: «آقای آل احمد» را نمی‌شناسی؟ جلال شنید و سرش را بلند کرد. جلو رفتیم، پس از سلام و علیک و تعارفات معمول، از آثارش سخن گفتم. بی‌درنگ گفت: «لایق ریش صاحبش». بعد خودش پرسید: غربزدگی را خوانده‌اید؟ گفتم بله، خوب است. گفت: خوب کافی نیست، نظرتان را بگویید. گفتم: غربزدگی یک رساله یعنی یک نظر است. اگر آن را به زبان فرانسه بنویسند و به دانشگاه پاریس بدهند، به عنوان رساله دکتری می‌پذیرد. اما ضمن مطالعه آن پرسشهایی مطرح می‌شود که باید به آنها پاسخ داد. جلال پس از درنگی گفت: خوب برای اهل دل نوشته شده است. پرسید: از یونسکو چه خبر؟ کمی درباره او حرف زدیم و بعد فهمیدم که آن روز با «کرگدن» ور می‌رفت. از سارتر پرسید. در مقام جوانی که هنوز جرعه‌ای از اعماق چشیده بودم گفتم: سارتر دیگر مرده، اکنون صحبت از میشل فوکو است. پرخاش کنان گفت: برای ما تازه به دنیا آمده است. چند روز بعد هنگامی که در دفتر استادان باز از سارتر صحبت می‌کردیم، یک استاد ریاضی پرسید: سارتر که هست؟ جلال ناراحت شد و با همان تندی مخصوص خودش گفت: مرگ من نگو! بعد خندید و اضافه کرد: بگذار تا بمیرد در عین خودپرستی! یک روز صحبت از سالهای گذشته شد و نام حسین ملک به میان آمد. همان استاد گفت: حسین ملک؟ جلال با قیافه ریشخند آمیزی گفت: بله، چطور مگر؟ استاد گفت: نمی‌دانید چه آدم شهر آشویی است، در دوره مصدق من در آبادان دبیر بودم، او این شهر را به آشوب کشید. جلال که دوست صمیمی ملک بود گفت: جداً؟ استاد گفت: خدا شاهد است... جلال قاه قاه خندید و گفت: من و او را باید به یک گاری بست! در همان سال بود که جلال کلاسی را به اعتصاب سکوت کشاند و آن کلاس بسته شد. در همین دفتر استادان، استاد نامداری بود که بیش از همه حرف می‌زد و به کسی مجال سخن گفتن نمی‌داد. روزی همین که به وسط اتاق رفت و خواست لب به سخن باز کند، جلال سه پایه‌ای زیر پایش گذاشت و شروع کرد به کف زدن. استاد نکته را دریافت و پس رفت و سکوت اختیار کرد.

آن روزها «چوب به دستهای ورزیل» منتشر شده بود. از آن با جلال صحبت کردم. پهنای دستش را حایل دهنش کرد و آهسته و خصوصی گفت: «شخصیت

ندارد». بعد برای رفع ابهام افزود: «نثرش شخصیت ندارد». راست می‌گفت: ساعدی به مضمون خود دل بسته‌تر بود تا به سبکی فراخور آن. جلال به عکس، ارزش قلم را می‌دانست و کار می‌کرد.

جلال در ترجمه هم واقعاً پیشتاز بود. عده‌ای از نویسندگان معاصر فرانسه را نخست او به مردم شناساند. البته او زبان را پیش خود فرا گرفته بود و مشکلات چنین کاری هم معلوم است. وقتی او فهمید که موضوع تحقیق من در فرانسه ستندال و ژید بوده، پرسید: می‌دانید که من «مائده‌های زمینی» را ترجمه کردم. خبر داشتم. می‌دانستم که در مجله سخن مورد نقد شدید قرار گرفته است / گفتم: راستش از سه ترجمه مائده‌ها، ترجمه سیروس ذکاء دقیق‌تر است. جلال گفت: شاید، ترجمه من سیزده اشتباه دارد که خودم می‌دانم. روز بعد کتاب را آورد و در حاشیه صفحه اول شماره صفحه‌ها را نشانم داد و گفت نقدش کن رئیس! گفتم قضیه کهنه شده است. جلال گفت: من مسأله را دوباره مطرح می‌کنم، بعد شما دخالت کنید. داستان را به سکوت برگزار کردم، چون نه کار، کار من بود، نه برازنده جلال.

بعد من به دانشکده ادبیات منتقل شدم و بعضی روزها جلال را می‌دیدم که خانمش سیمین دانشور را به دانشکده می‌رساند و می‌رفت. از دور، سری و دستی تکان می‌دادیم. یک روزتابستان، در یکی از خیابانهای رشت قدم می‌زدیم، دیدم در میان انبوه جمعیت جلال یک سر و گردن بلندتر از همه شتابان میرفت و خانم دانشور هم از پی او. جلو رفتم، خواستم که افتخار بدهد. تشکر کرد و گفت که گذرنده است. پسر را بغل کرد و گفت: «عمو را ببوس!» دو سال پیش وقتی پسر «نفرین زمین» را خواند، از نامه‌هایش پیدا بود که چه تأثیر شگرفی در او گذاشته است.

جلال مرد ساده، باوفا و مهربانی بود. دست جوانان را می‌گرفت. خیلی سعی کرد که «نامه‌های راهبه پرتغالی» مرا به ناشری قالب کند، نتوانست. می‌گفت: قرار بود آقای عبدالله توکل این کتاب را برای ما ترجمه کند. وقتی از انتشار آن نومید شد، یک روز کتاب را به من برگرداند و گفت: آخر شما هم از پیغمبران جرجیس را انتخاب کرده‌اید، رئیس! سخنش درست بود. من تازه برگشته بودم و با ذوق و سلیقه مردم آشنا نبودم. عنوان «شاهکار» به نظرم کافی می‌نمود. در این کتاب، جایی که به تقلید از شعر اخوان ثالث «سرنشاس، پانشاس» نوشته بودم، جلال با خط خوش و جوهر سبز «بی سر و دستار» گذاشت. یادش گرامی باد!



نوشته کاظم کردوانی

فلسفه شهادت در «جبر زندگی» و جلال آل احمد

می دانیم که کتاب «سرنوشت بشر» چهارده سال قبل از کتاب «نون والقلم»^۱ نوشته شده است.

همچنین می دانیم که جلال آل احمد به زبان فرانسه و ادبیات فرانسه آشنا بوده است و کتابهایی از آلبر کامو، ژان پل سارتر، آندره ژید و... را به فارسی ترجمه کرده است. ولی آیا جلال با آثار آندره مالرو — به ویژه این اثرش — آشنا بوده است یا خیر، اطلاعی در دست نیست. حداقل نویسنده این سطور هیچ اطلاعی در این زمینه ندارد. در نتیجه، اصل را بر آشنا نبودن جلال آل احمد با این کتاب قرار می دهیم. اگر شباهتهایی در این دو اثر — در زمینه فلسفه شهادت — می بینیم، باید به تفکر جداگانه و بدون ارتباط دو نویسنده در دو گوشه جهان که تصادفاً در موضوعی هم نظر می شوند، تعبیر کنیم. چون این مطلب نه تنها به خودی خود غیر منطقی نیست؛ بلکه بارها و بارها اتفاق افتاده است که دو نویسنده در دو کشور — حتی گاهی اوقات در یک کشور — بدون هیچ گونه ارتباط و تأثیرپذیری از یکدیگر موضوع واحدی را مطرح کرده اند. حتی در دنیای امروز ما که ارتباطات فرهنگی به این حد از وسعت رسیده است، امکان چنین امری به هیچ وجه نفی کردنی نیست.

جلال آل احمد، کتاب «نون والقلم» را چهار سال بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ نوشته است. در این داستان، می توان کنایه ها و استعاره های فراوانی را به عنوان اشاره به اوضاع قبل از کودتا و جریانات بعد از آن دید. آل احمد، در سرتاسر کتاب، با آن سیاق و روش نگارش مخصوص خودش، لحظه ای از نیش زدن به حکومت شاه غفلت

۱ - کتاب «سرنوشت بشر» یا «جبر زندگی» (La condition humaine) اثر آندره مالرو نویسنده بزرگ فرانسوی. ترجمه آقای سیروس ذکاء و از انتشارات مؤسسه انتشاراتی خوارزمی، سال ۱۳۶۰.

۲ - «نون والقلم»، نوشته جلال آل احمد. از انتشارات رواق. این کتاب در سال ۱۳۳۶ نوشته شده است، ولی چاپ اول آن به تاریخ آبان ۱۳۴۰ است.

نمی‌کند. ولی هسته اصلی این کتاب، بیشتر «حرفهای» جلال است با حزب توده و چندین و چند باردورسر چرخانیدن و زمین زدن رهبران عافیت‌گزین حزب طبقه‌ای و در بطن این هسته، توضیح و توجیه خودش و معنا کردن زندگی یکی از آن دو «میرزا بنویس»، یعنی «میرزا اسدالله» که خودش باشد. و بهم چسبیدگی ناگستنی آن «حرفها» با دلواپسی شدید جلال برای وضعیت سرخوردگی آن دوران و مردمان امید از دست داده آن زمان. اوضاعی که بعد از «غلط کردم نامه‌ها» و «شیرینی» خوردنهای رهبران طراز نوین آن حزب بی‌بدیل به وجود آمده بود.

از مقدمه و مؤخره (یا به قول جلال در «نون والقلم»): «پیش درآمد» و «پس دستک» که بگذریم، خلاصه داستان جلال آل‌احمد از این قرار است: در کشوری، شاهی است و وزیر. سرکلانتری و داروغه‌ای. زندانی و شمع‌آجین‌کردنی. میزان الشریعه‌ای و ملک الشعرائی و... خلاصه هرچه که لازمه حکومت کردن هست، در آنجا هست. به خصوص اگر این حکومت از آن حکومت‌های «آنچنانی» باشد. و در این وسط، عده‌ای قلندر «یا حق» و «یا هو» گویان پیدا می‌شوند که رهبر آنها شخصی است به نام «تراب ترکش دوز». قلندرها از دهات جمع شده‌اند. در شهر دور تکیه‌ها منزل کرده‌اند و عده‌ای هم — با انگیزه‌های مختلف و دلایل گوناگون — دور و برشان جمع شده‌اند. زمانی «تراب ترکش دوز» برای آوردن سر سرکرده قشون دشمن به چله نشسته بود و روز چهل و یکم چا پار مخصوص شاهی سر این سرکرده را پیش تخت قبله عالم انداخته بود. ولی اصل قضیه از این قرار بوده است که پیدا کردن این «سر» کار خود قبله عالم بوده، ولی در ظاهر جریان به همان صورتی نشان داده شده بود که گفته شد. به هر حال، این موضوع قدر و منزلت «تراب ترکش دوز» را خیلی بالا آورده بود.

خلاصه، هم حکومت از کار قلندرها راضی است که مردم را دور و برشان جمع و مشغولشان کرده‌اند؛ و هم قلندرها از حکومت که باعث نجات از دربدی‌شان شده است. تا اینکه روزی به قبله عالم خبر می‌رسد که قلندرها امر به خودشان مشتبه شده است و دارند توپ درست می‌کنند (یا به زبان نون و القلم: توپ می‌ریزن) که به ارگ شاهی حمله کنند و زمان ظاهر شدن «میرزا کوچک جفردان» را — رئیس قلندرها که به قول آنها سی و چل سال قبل از زمان داستان «غیث زده بود» — آماده کنند.

کار و کاسبی قلندرها آنقدر بالا گرفته بود که قبله عالم و وزیر و منجم باشی و... صلاح کار را در این می‌بینند که برای چند صباحی بزنند به چاک و شهر را بسپارند به دست قلندرها؛ و پس از مدتی برگردند تا هم حساب همه سرجنابان را برسند و هم به موضوع ظهور میرزا کوچک جفردان خاتمه بدهند.

خلاصه، حکومتی‌ها می‌روند و شهر به دست قلندرها می‌افتد. حال در این شهر

اوضاع چگونگی درهم و برهم و هرکه هرکه هست، سازماندهی شهر و زندگی مردم چگونگی صورت می‌گیرد و... موضوع بحث ما نیست. بالاخره قبله عالم با توپ‌هایی که از کشور همسایه قرض کرده است، بر می‌گردد. جنگ مغلوبه می‌شود و شبی در انبار باروت قلندرها آب می‌اندازند و همه رشته‌ها پنبه می‌شوند. قلندرها تصمیم می‌گیرند که شبانه به کشور هند که گویا همه در آنجا در صلح و صفا زندگی می‌کنند، فرار کنند. آنهم گویا برای ادامه مقاومت و آماده کردن قیام بعدی!

دو میرزا بنویس، یکی «میرزا اسدالله» و دیگری «میرزا عبدالزکی» — که با یکدیگر دوست صمیمی هم هستند — از اول تا آخر داستان حضور دارند. در جریان حکومت قلندرها، پای اینها هم به وسط کشیده می‌شود.

میرزا عبدالزکی، خمیرمایه‌ای از جاه‌طلبی و مقام‌خواهی دارد و صاحب مقام شدنش در حکومت جدید بدون ارتباط با این خصایل هم نیست، ولی میرزا اسدالله، با اینکه وضع مالی خوبی ندارد و به قناعت زندگی می‌کند، انسانی است متدین و مورد احترام همه. شرکتش در کارهای حکومتی جنبه مخالفت با ظلم و همدردی با مظلوم دارد. میرزا اسدالله از روی نعدوستی و فقیرپرستی، برای راه انداختن کار مردم کاری را در حکومت قبول کرده است.

وقتی که قلندرها شبانه تصمیم به فرار می‌گیرند، میرزا عبدالزکی را می‌بینیم که نزد میرزا اسدالله آمده است و او را ترغیب به همراهی با خود و قبول فرار می‌کند ولی میرزا اسدالله زیر بار نمی‌رود. به رغم سرنوشت بدی که در انتظارش نشسته است، ماندن و به زندگی خود معنا دادن را به فرار ترجیح می‌دهد. در اینجا است که فلسفه شهادت، از نظر جلال آل‌احمد شکل می‌گیرد.

مسائل زیادی رمان «سرنوشت بشر» و داستان «نون والقلم» را — چه در زمینه متن داستان و چه در زمینه شخصیت‌های داستان — از یکدیگر جدا می‌کنند، ولی در یک موضوع این دو کتاب در زمینه و جهتی واحد قرار می‌گیرند: معنا کردن زندگی ستم‌دیدگان شکست خورده و پی‌جویی تداوم مبارزه و حفظ روحیه مقاومت برای آیندگان با: شهادت طلبی. جلال از مشرق زمین است و مایه‌های فکری او روشن. ولی مالرو با این که غربی است، با شرق، فلسفه و تفکر شرقی آشنایی دارد و در زمینه‌هایی هم می‌توان در تفکر مالرو اثری از اندیشه‌های هندی هم پیدا کرد. نوعی همخوانی اندیشه این دو نویسنده در این زمینه پرمعناست.

وقتی که شورش شانگهای — در سال ۱۹۲۷ — با حمله قریب الوقوع چان‌کای‌شک به متحدان دیروز خود، در آستانه شکست قرار دارد و چن — عضو حزب کمونیست ولی با اندیشه‌های تروریستی — برای کشتن چان‌کای‌شک آماده می‌شود؛ در فکر «معنی دادن فوری به فرد ناامید» است (ص ۱۲۵) و فکر می‌کند که

«باید شهدا را دوباره زنده کرد» (همانجا). «او می دانست خونی که برای اندیشه‌ای ریخته شود، چه وزن و اهمیتی به آن اندیشه می‌دهد.» (همانجا) هنگامی که پس از سرکوب خونین چان کای شک، کیو در کنار کاتو و دیگر زخمی‌ها در زندان است و خود را برای مرگ چند لحظه دیگر آماده می‌کند، مالرو درباره او و افکارش چنین می‌نویسد:

«هرجا که مردمان در مشقت و پوچی و خفت، کار می‌کنند، همانطور که مؤمنان دعا می‌خوانند، درباره محکومانی شبیه اینها می‌اندیشند و مردم در شهر به دوست داشتن این میرندگان آغاز می‌کنند... او در زمان خود در راه آنچه حاوی قویترین و عظیم‌ترین معنای امید بود جنگیده بود و حالا با کسانی می‌مرد که دلش می‌خواست میان آنها زندگی کند. می‌مرد — مثل هر یک از این مردمان روی زمین خوابیده — برای اینکه به زندگی خود معنایی داده بود... وقتی انسان تنها نمیرد، مرگ آسان است، مرگی سرشار از نعمة موج برادری، مجمع شکست خوردگان که مردم بسیاری شهدای خود را به آن داده بودند، داستانی خونین که افسانه‌های مقدسان از آن ساخته می‌شود. چگونه می‌توان — هنگامی که مرگ به روی انسان سایه انداخته — این نجوای فداکاری بشری را نشنید، نجوایی که به سان فریادی می‌گوید: قلب مردانه انسانها برای مردگان پناهگاهی است که ارزش روح را دارد.» (ص ۲۷۵ و ۲۷۶)

و «میرزا اسدالله»ی شکست خورده در مقابل اصرارهای «میرزا عبدالزکی» مبنی بر فرار کردن و... زیر بار نمی‌رود و این چنین می‌گوید:

«نه، فرار مقاومت نیست. خالی کردن میدان است. کسی که فرار می‌کند از خودش سلب حیثیت می‌کند. حتی در یک بازی یا باید برد یا باید باخت. صورت سوم ندارد. معامله بازار که نیست تا دلال وسطش را بگیرد. معامله حق و باطل است...»

برای شما ماجرای بود و گذشت. اما برای من تازه شروع شده. برای من مؤثرترین نوع مقاومت در مقابل ظلم، شهادت است. گرچه من لیاقتش را ندارم. تا وقتی که حکومت با ظلم است و از دست ما کاری بر نمی‌آید حق را فقط در خاطره شهدا می‌شود زنده نگه داشت... همین که من و تو به امیدی حرکت کردیم شهدا را پیش چشم داشتیم. می‌خواستیم میراث آنها را حفظ کنیم. می‌دانی آقا سید. درست است که شهادت دست ظلم را از جان و مال مردم کوتاه نمی‌کند، اما سلطه ظلم را از روح مردم می‌گیرد. مسلط به روح مردم خاطره شهادت؛ و همین است بار امانت.

مردم به سلطه ظلم تن می‌دهند اما روح نمی‌دهند. میراث بشریت همین است. آنچه بیرون از دفتر گنبدیة تاریخ به نسلهای بعدی می‌رسد همین است.»

سنگی برگوری

رضا سید حسینی

بِسْمِ اللّٰهِ



مرگ جلال

پنجشنبه ۲۰

شهریور ۱۳۴۸

آل احمد... چه مرگی! چه حادثه‌ای، هیچکس انتظار نداشت. جلال آل احمد با آنهمه شور زندگی ناگهان در ظرف یک ساعت بمیرد. از سگته‌ای که معلوم نشد سگته مغزی است یا قلبی با از کار افتادن ریه. صبح دیروز داریوش آشوری به من تلفن کرد... ناگهان وسط حرفهایش گفت فلانی همین الان خبر بدی شنیدم. امیدوارم که درست نباشد: گویا آل احمد سگته کرده است. گفتم کجا؟ گفت در شمال بوده است، در «اسالم». خبر بیشتری نداشت. گمان کردم که سگته جزئی و ناقصی است و با اصلاً خبری نیست. آل احمد که فشار خون نداشت. کلی ورزشکار هم بود اما بعد از ظهر که به اداره رادیو رفتم دیدم آنجا همه می‌دانند که آل احمد مرده است. عجیب بود. پیش از همه ما آنها می‌دانستند و پیش بینی کرده بودند که مطبوعات سروصدایی راه نیندازند. شب به خانه رفتم. گفتند کسی که... حالت گریه داشت از «کتاب زمان» تلفن کرده و می‌خواسته با من قرار بگذارد که فردا به دیدن سیمین و شمس برویم. شب به اتی گفتم که ممکن است در صورت رسیدن جنازه فردا صبح تشییع جنازه کنند و خیلی‌ها بی‌خبر بمانند. صبح به کتاب زمان تلفن کردم. جنتی گفت که دیروز جهانگیر و دکتر ساعدی به اسالم رفته‌اند. در گوشه پایین صفحه اول آیندگان هم نوشته‌اند که امروز ساعت ده جنازه از مسجد آل احمد در پاچنار تشییع می‌شود. براه افتادم. ده و پنج دقیقه کم که جلو مسجد رسیدم، پنج شش دقیقه پیش حرکت کرده بودند. اول معطل ماندم ولی کمی بعد اسلام کاظمیه با آقایی که پشت رل یک بنز ۲۵۰ یشمی نشسته بود رسیدند و مرا به اتفاق خسرو گل‌سرخ‌ی و دو نفر دیگر که سرگردان مانده بودند سوار کردند و براه افتادیم و به صف ماشین‌ها رسیدیم. این

باویه. شستن جلال. برای نخستین بار در عمرم دیدم که نمی‌توانم در بیرون بایستم و اینمرد را یک بار دیگر نبینم. تا کنون هرگز این کار را نکرده بودم. به غسلخانه رفتم. جلال برخلاف آنچه در دوران زندگی نشان می‌داد کوچک اندامتر و جوانتر دیده می‌شد. گویی در زندگی خشونت‌ی که داشت او را پیرتر نشان می‌داد. رفقای دیگری هم که بودند گفتند. براهنی هم گفت که جلال جوان شده بود و صفای خاصی در چهره‌اش بود. بعد او را بردند و در مقبره فیروزآبادی به خاک سپردند. نادرپور بالا رفت و چند کلمه‌ای حرف زد. بد نبود. چه عظمتی در چهره سیمین بود. با دسته زنان سیاه پوش دورتر ایستاده بود و وقتی خاک بروی جلال می‌ریختند لبخندی آمیخته به خون جگر در چهره‌اش بود. لبخند دائمی او که از هرگریه‌ای جگرخراش‌تر بود. شب به خانه‌اش رفتیم. خودش تعریف کرد که آن روز چه گذشت. خانم توکلی هم که وقتی سیمین دیوانه‌وار برای پیدا کردن دکتری بیرون دویده بود، جلال بر روی زانوش جان داده بود، تعریف کرد. دکتر شیخ و دکتر ساعدی هم مدتی با هم بحث کردند و اسامی و کلمات متعدد طبی بکار بردند تا بدانند که این چگونه سگته‌ای بوده است و به جایی نرسیدند. سیمین می‌گفت جلال بعد از ظهر گفت مثل این که من سینه پهلو کرده‌ام، نفسم در نمی‌آید. دو آسپرین خورد و گفت فردا باید آنتی بیوتیک بخورم. اما سرعت حالش بدتر شد و یکساعت بیشتر طول نکشید.

می‌گفت دو ماه و نیمی که با جلال در اسالم ماندیم خوشترین روزهای زندگی او بود. برخلاف عادت معمولش هرگز عصبانی نمی‌شد و به تمام معنی از زندگی لذت می‌برد. هرچه اصرار می‌کردیم که به تهران برگردد قبول نمی‌کرد. بالاخره قرار شد جمعه ما را به تهران بیاورد و بعد گفت: شما را می‌برم و تهران می‌گذارم و بعد با ساعدی... بر می‌گردم و این‌جا بر سر این آتش کیف می‌کنیم...»

ساعدی حال زاری داشت. با هم به مرمر رفتیم. براهنی و صبا و گل سرخی هم بودند. ساعدی اول به گل سرخی پرید که «نوشتن چند سطر در آیندگان یا گذاشتن طرح جلال چه معنی دارد. هیچ چیز ننویسید.» و بعد گریه را سر داد. گریه‌ای طولانی و صدادار. او را ما از مرمر بیرون بردیم. توی ماشین هم ادامه داد. با همان صدا و سوز. و مثل زنهای نوحه‌خوان کرد «می‌لواتید». بردیمش به خانه صبا. آن‌جا هم به ترکی می‌گفت: «من جغد شده‌ام... هیجده ساعت است که گریه می‌کنم و مثل جغد ناله می‌کنم...»

یک بعد از نیمه‌شب به خانه رفتم. با لباس روی تختخواب افتادم و بعضم ترکید...

صبح به خانه دکتر ساعدی تلفن کردم. پدرش گفت که همراه خواهرش بیرون رفته است. گفت که ساعت دو بعد از نیمه شب صبا او را به خانه آورد. حالش خوب نبود، اما خوابید و استراحت کرد. حالا حالش بهتر است.

هدایت و آل احمد از نظر بهرام صادقی

به نظر من، هدایت، به فرم و تکنیک داستان کوتاه به آن معنایی که من قبول دارم، آشنا نبوده یا اعتقاد نداشته، ولی باید فراموش نکنیم که او انسان بزرگی است. یک چیز مهم دیگری داشته و آن این بوده که روحاً و جسماً نویسنده بوده.

بله، به هر حال من دنبال حرفم را می‌گیرم که بزرگی و کوچکی نویسنده را نمی‌توان با ترازو اندازه گرفت، چون اگر این کار شدنی بود، شاید صادق چوبک بزرگترین نویسنده بود و مثلاً مرحوم آل احمد کوچکترین.

مسئله این است که در این گونه داوریه‌ها، مسئله بر می‌گردد به خیلی چیزها و مثلاً این که ما تعریف نویسندگی را چی بدانیم؟ چون در این زمینه، هر کس نظری دارد. منتهی به نظر من، باز هم من داستانهای جلال آل احمد را، داستانهای کوتاه به معنی واقعی نمیدانم، در آثارش غیر از سه چهارتایی داستان، ساختمان و انسجام وجود ندارد و حرفهایی هم که مطرح می‌شود سطحی است و همانهاست که او در مقالاتش بسیار عالی‌تر و بهتر آورده، معهداً، آل احمد را هم نویسنده‌ای می‌دانم که حرام شده است و فراموش نکنید که ما نویسنده حرام شده زیاد داریم، ولی در هر حال به نظر من «شوهر امریکایی» یکی از داستانهای خوب آل احمد است و دیگر اینکه یکی دو تا از داستانهای اولیه‌اش هم خوب است... خوب با آن انتظاراتی که از آنها صحبت کردیم...

.... مسئله این است که «آل احمد» به داستانهایش از لحاظ ساختمان نمی‌رسیده، شاید هم می‌ترسیده که بطرف فرمالیسم کشیده شود. در گفتگوهای زیادی که در گذشته با مرحوم آل احمد داشتم، اینطور استنباط می‌کردم که می‌ترسید به فرمالیسم کشیده شود. البته نه این که می‌ترسید او را متهم کنند یا ازش رو برگردانند، بلکه از این نظر هراس داشت که خودش نمی‌توانست بطرف یک فرمالیسم بیپوده و احمقانه‌ای که دیگران ندانسته با آن لاس می‌زدند و می‌زنند، کشیده شود.

* بخشی از مصاحبه علی اصغر ضرابی با بهرام صادقی که در شماره ۱۰۹۳ مجله فردوسی چاپ شد.

«وصیت‌نامه آل احمد»

پنجشنبه ۶ فروردین ۴۳ - ۱۰/۵ صبح

... دیگر اینکه دیشب همان در لارک... این وصیت‌نامه را نوشتم بعنوان امر

استحبابی پیش از حج...

نوشته‌های چاپ شده و نشده همه‌اش زیر نظر عیال و شمس و داریوش و گلستان و در اختیار ایشان خواهد بود. آنچه چاپ شده است که شده است و اگر خدای نکرده به تجدید چاپ رفت زیر نظر آنهاست و آنهایی که چاپ نشده (یادداشت‌های روزانه و سفرنامه‌ها و قصه‌های ناتمام و الخ...) با نظر همین سه نفر چاپ خواهد شد. البته اگر مشتری داشت - و بهر صورت درآمد همه این اباطیل در یک صندوق متمرکز خواهد شد که به نظر همان سه نفر صرف ادامه تحصیل کسانی از فامیل خود من خواهد شد که پول ندارند و درمانده‌اند و الخ... کتابهایم را نیز به این سه نفر می‌بخشم میان خودشان قسمت کنند، غیر از این‌ها دارایی آخری من یک جسد خواهد بود و آنهم مال نزدیکترین تالار تشریحی که می‌توان در محل مرگ من یافت.

از ص ۱۸۳۵ تا ۱۸۳۶

یادداشت‌های روزانه جلال

سخن آخر اینکه...

«پس کیست کاتب و کیست شاعر و کیست گردآورنده؟ جز وارث آنکه در دل زندان پژمرد و کلام را منکر نشد، و آنکه کلام را با انگشت پا بر ریگ نوشت و بر آن شهادت داد؟ و همگی جز خادمان کلام پدر که در آسمان است. اما زنه‌ار که یکی از شما خود را نفریید باین کلمات که می‌نویسد. کتاب انواع است و کاتب نیز، اما کلمه همان. از تو هر کس چیزی می‌طلبد، یکی کتاب یکی شعر یکی سحر یکی باطل سحر. در آن منگر که دیگری از تو چه می‌طلبد، به آن بنگر که دل تو از تو چه می‌طلبد. بدان که نه آنچه بدهان فرو میرود انسان را نجس می‌کند بلکه از دهان بیرون می‌آید. هر چیز که بزبان‌گویی از روح برداشته‌ای اما هر چیز که بقلم نویسی بر روح نهاده‌ی. زینه‌ار تا کلام را بخاطر نان نفروشی و روح را بخدمت جسم درنیآوری. بهر قیمتی گرچه بگرانی گنج قارون، زرخرد انسان مشو. اگر می‌فروشی همان به که بازوی خود را، اما قلم را هرگز. حتی تن خود را و نه هرگز کلام را. بتن خود غلام باش که خلقت آخرین پدر ماست اما نه بکلام که خلقت اولین است. ای کاتب بشارت ده بزبایی و نیکی و برادری و سلامت. در کلام خود عزاداران را تسلاباش و ضعفا را پشتوان. سالها چنین باد. قرن‌ها چنین باد.»

گمرکخانه ناپیدا

نگاه جهان پیمایم، وقتی به چشم بازگردانید.
از رهاآورد راه درازی که پیموده بود
می‌نالید و من از او سپاسگزار بودم،
و در شگفت که این تلخیِ دردش از چیست؟
او جایی در میان راه، نایستاد تا بیاساید،
و فضای میان من و آنچه می‌دیدم تهی بود.
و آنرا چنان تند پیمود، که کسی نمی‌توانست به او برسد تا زخمه‌اش بزند،
روزی بیخبر از نگاهم، سایه بسایه، پنهان، به همراهش رفتم.
می‌خواست که از دیده بیرون آید،
که نشان ایست را، بر روی تبری ستبر که راه را می‌بست دیدم،
اینجا گمرک خانه بود،
بازرس، جامه‌دان بزرگ، ولی سبک نگاهم را با بدبینی گشود،
و تا ته نگاه را، زیر و رو کرد،
در نگاهم، گستاخی ابلیس را دید،
در نگاهم، شک دکارت را دید،
در نگاهم، نیشخند سقراط را دید،
در نگاهم، دریدگی عبید را دید،
در نگاهم، عشق به ولگردی را دید،
در نگاهم، مشت توانای مولوی را دید که درها را می‌گفت تا باز شوند،
در نگاهم، کلید جمشید، برای گشودن درهای راز را دید،
در نگاهم، تیزی بالهای شهباز را دید،
در نگاهم، مته خارا شکاف را دید،
در نگاهم، مهر به گیتی می‌درخشید
در نگاهم، نوازش آبهای صاف چشمه‌های شیرین بود،
در نگاهم نرمی و مدارایی در برخورد با اضداد بود،

در نگاهم، مرغ زیرک حافظ را دید که به هیچ دامی نمی افتاد،
 در نگاهم، چنگهای درازم را دید که به هرچه می رسید می گرفت،
 در نگاهم، دهانه آتشفشان هستی ام را دید،
 در نگاهم، دید که بر سینه دروغی که نام حقیقت دارد، دست رد می زند.
 و گمرکچی گفت، می دانید که خروج اینها از مرز ممنوع است؟
 نگاه گفت، آنکه مرا فرستاده، مرا با این زادراه بسیج ساخته است.
 گمرکچی، آنرا نپذیرفت و گفت:
 باید بی اینها، از خود، بیرون بروی.
 نگاهم، بی تاب بود، تا در پی انجام وظیفه اش بشتابد،
 اینها را در انبار گمرکخانه سپرد، و رسیدی دریافت کرد،
 و پس از بازگشت، آنچه را سپرده بود، پس گرفت،
 ولی همه آنها در انبار گمرک، پوسیده و گندیده بود.
 شرمزده پیش من آمد،
 و از ماجرای بی که میان راه پیش آمده بود دم فرو بست،
 و از آنچه در پایان راه دیده بود گزارشی بس گسترده به من داد، و من از آن روز دیگر
 اعتماد را از نگاهم از دست دادم.



کتابهای اهدایی به علم و جامعه

شیعه گری و امام زمان، دکتر روشنگر
 دینداری و خردگرایی، محمد حسن عباسی
 قرآن سروده ای به سبک پارسی، حسن عباسی
 بیماریهای روانی، گردآورنده و مترجم: دکتر احمد ایرانی - لس آنجلس
 پیشگفتاری درباره پاداندیشی (دیالکتیک)، از منوچهر جمالی
 مفهوم «وراء کفر و دین» در غزلیات عطار، از منوچهر جمالی
 جهانخانه های ما، از منوچهر جمالی
 گناه سعیدی سیرجانی، کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی
 زنان در تبعید (به زبان انگلیسی) نوشته مهناز افخمی

Address Correction Requested

PERSIAN JOURNAL FOR
SCIENCE AND SOCIETY
P.O. Box 7353 Alexandria, VA 22307

TEL.: 703/768-0006 FAX: 703/768-0915

Vol.15, No.121, Sept. 1994

BULK RATE
U.S. POSTAGE
PAID
ALEX., VA
PERMIT # 364

Mrs. Zohreh Javidan-Darougar (i
18810 Tupelo
Dallas, TX 75287